

واریاسیون سبز

نادره افشاری

طنزها، نقدها و قصه ها

## به جای پیش‌گفتار [گفت‌وگویی با مانوک خدابخشیان]

زن بودن و از زنان نوشتن برای زنان جامعه‌ای که حاکمانش را انواع گوناگون متولیان اسلامی از همه رقم تشکیل می‌دهند، کار ساده‌ای نیست. ساده‌ترین انگلی که به تو می‌زنند، انگ ناموسی است و اگر با این ترفند نتوانستند از میدان بیرون‌ت کنند، انگ‌های الحاد و ارتداد و کفر و شرک را هم - و البته از زاویه‌هایی دیگر و با بلندگوهای دیگر - ضمیمه‌ی فتواهاشان می‌کنند، تا برای سر به نیست کردنت توجیه دینی و شرعی هم داشته باشند. در این چند سالی که پای من به نشریات خارج کشوری و این اواخر به سایت‌های اینترنتی باز شده است، و البته چاپ چند کتاب هم جرمی چندگانه بر این اظهار وجود بوده است، با بازتاب‌های گوناگونی روبرو شده‌ام که ماهیت یگانه‌ی این اسلام‌گرایان عهد بوق را به روشنی به نمایش می‌گذارد.

این کتاب مجموعه‌ای از طنزها و نقدهای بعضا فمینیستی من است که آن را با گفت‌وگویی رادیویی با مانوک خدابخشیان بر نامه ساز رادیو صدای ایران در شهر فرشته‌ها آغاز می‌کنم؛ تا نشان بدهم که متولیان حکومت اسلامی و انواع و اقسام (۱) گوه‌ای این چنینی چه گونه از من زن گزیده شده و دست در دست یکدیگر در برابرمان صف کشیده‌اند. این گفت‌وگو در تاریخ ۲۷ دسامبر ۲۰۰۲ تلفنی ضبط شد. در ۲۸ دسامبر از همان رادیو پخش شد. برنامه‌ی دو ساعته‌ی ۲۹ دسامبر ۲۰۰۲ مانوک هم به بررسی آن گذشت. به عنوان پیش‌گفتار کتاب واریاسیون سبز، متن این گفت‌وگو را پیاده، تنظیم و تکمیل کرده‌ام.

.....

مانوک خدابخشیان - تا به حال مصباح یزدی اینترنتی ندیده بودیم. حجت الاسلام اینترنتی، حجت الاسلامی که در سنترال پارک

لندن عنوان حجت الاسلامی را کسب کرده است. و بعد تبدیل شده است به حجت الاسلامی که فتوای اینترنتی صادر می‌کند. حجت الاسلام رسول جعفریان؛ نوچه‌ی اینترنتی مصباح یزدی مدتی است فتوای اینترنتی صادر می‌کند. هر بار هم که با پاسخ دندان شکنی روبرو می‌شود، بلافاصله دوباره به پاسخگویی برمی‌خیزد. راستی این حجت‌الاسلام اینترنتی کیست که در وب سایت بازتاب فتوا صادر می‌کند؟! برای چه کسانی فتوا می‌دهد؟! ایشان ظاهراً حتا برای کسانی که اسلامشان را از مادر بزرگ‌هاشان آموخته‌اند نیز فتوا صادر می‌کند و مورد حمله قرارشان می‌دهد.

اجازه بدهید از پژوهشگری که مدتی است مورد خطاب آقای رسول جعفریان است، بپرسیم: واقعا در این روزها چه می‌گذرد؟! این حجت‌الاسلام اینترنتی چه می‌خواهد؟! سلام بر شما خانم نادره افشاری نازنین!

افشاری - من هم سلام عرض می‌کنم خدمت شما آقای خدابخشیان و شنوندگان برنامه‌ی شما.

خدابخشیان - خانم افشاری شما از کی با این آقای حجت الاسلام رسول جعفریان از طریق خطوط اینترنتی آشنا شده‌اید و اساساً چرا با ایشان آشنا شدید؟ چه شد که ایشان این گونه سرشناس شدند؟ به نظر شما واقعا این حجت الاسلام اینترنتی چه می‌خواهد؟! افشاری - تقریباً ده/دوازده روز پیش یکی از دوستانم از هلند

از طریق پست الکترونیکی نامه‌ای برایم فرستاد. ایشان در نامه‌اش نوشته بود که یکی از جریان‌های راست حکومتی بر علیه تو موضع گیری کرده است. آدرس این وب سایت را هم برایم فرستاده بود. (۲) در مراجعه به اینترنت دیدم آقای معممی به نام رسول جعفریان طی یادداشتی تحت عنوان دامنه‌ی الحاد در اصلاح طلبی دینی با این که اصلاح طلبان درون حکومت اسلامی را مورد خطاب قرار داده بود، ولی در نهایت خط اصلاح طلبی، واژه‌های الحاد و ارتداد را به کار برده، از من به عنوان آخر خط اصلاح طلبی نام برده بود. (۳)

این برخورد بیشتر به يك شوخی می‌مانست، من هم زیاد جدی‌اش نگرفتم؛ چرا که تمام کوشش اصلاح طلبان برای حفظ موقعیت اسلام حکومتی‌شان است. این جماعت، اسلام در حکومت را همین گونه که هست در بست قبول دارند؛ فقط آن را محتاج کمی بزرگ و دوزک می‌دانند. در نوشته‌ها و گفته‌هاشان حتا رفتارهای ضد زن، ضد ایرانی و ضد انسانی سید روح‌الله خمینی را هم به نقد نمی‌کشند، چه برسد به نقد بنیانگزاران این دین و این مذهب!

حرکت اصلاح طلبان اساسا ربطی به روشنگری ندارد. روشنگری که در اساس برای نقد تئوری‌های تقدیس شده‌ی مبنایی حکومت‌های دینی و این روزها هم اسلامی موضوعیت یافته است، فرآیند دیگری است. این گونه روشنگری‌هاست که در نوشته‌های آقای جعفریان به الحاد تعبیر شده است. روشنگری متعلق به عصر نوین است و هرکس که در این مسیر گام بردارد، از زاویه‌ی مرتجعین متهم می‌شود.

این داستان ادامه پیدا کرد. چند نفر به ایشان پاسخ دادند. ایشان هم به منتقدینشان جواب دادند. در این پاسخ، ایشان از یکی/دوتا سایت اینترنتی روشنگرانه [مثلا وب سایت کافر] نام بردند. باز پاسخ‌هایی دریافت کردند که بیشتر این پاسخ‌ها هم از ناحیه‌ی همان اصلاح طلبان درون حکومتی و هواداران‌شان بود. من اساسا وارد این درگیری نشدم. تا این که سه/چهار روز پیش پاسخ خواننده‌ای را به یکی از نوشته‌های فمینیستی‌ام دیدم. آقای به نام امضاء محفوظ بر علیه من موضع‌گیری کرده و نوشته بود:

تو ۳۰/۴۰ سال است از ایران رفته‌ای [حالا معلوم نیست من چند ساله هستم که چهل سال است از ایران رفته‌ام!!] صحبت‌هایی هم که در رابطه با تبعیض بین زن‌ها و مردها مطرح می‌کنی، متعلق به عصر دیگری و نسل دیگری است. در ایران امروز ما زنان به اوج رسیده‌اند. توانسته‌اند به مقام سفارت در کشور ابر قدرت شرق - شوروی دوران گرباچف - ارتقاء پیدا کنند. حکومت اسلامی ما زن سفیر اعزام می‌کند. بیشترین دانشجویان ما زنان هستند و...

خلاصه به این شکل از حکومت اسلامی در ایران دفاع کرده بود. من این داستان را هم چندان جدی نگرفتم؛ از این دیدگاه که این‌ها از چه زاویه‌هایی و چگونه واکنش نشان می‌دهند! در همین رابطه یادداشت کوتاهی نوشتم به این مضمون:

چه خوب! داستان نوشته‌های من به جایی رسیده است که مدتی است از چند جبهه‌ی حنا باصطلاح متضاد و متنافر در برابر آن‌ها موضع‌گیری می‌شود! انگار این جماعات هم به این دریافت رسیده‌اند که حرف حساب را خیلی از جوان‌ها، زنان و روشنفکران ما در این کشور ویران می‌خوانند و در باره‌ی آن دست کم می‌اندیشند. این از خوشبختی من است که کسانی از طیف رسول جعفریان آخوند، در وب سایت آزمایشی بازتاب که حتماً روزنامه‌ی کیهان چاپ تهران را هم چپ و حامل تضادها و اختلاف‌هایی با جناح راست حکومتی می‌دانند، با من درافتاده‌اند. در چشم این جماعت، نادره افشاری کسی است که در نهایت راه اصلاح طلبی دینی به الحاد رسیده و الحاد مهلك و مفرط اینان تا آن جایی است که حنا سلمان رشدی [مظلوم] هم به گردشان نمی‌رسد...

در زمینه‌ی کار فمینیستی و افشای مردسالاری دینی‌ای که در متن جامعه‌ی ما جاری است - هم - وضع به همین گونه است. این گونه مردسالاری اساساً ارمغان این مذهب در متن جامعه‌ی ماست؛ چرا که در دوران پیش از اسلام، نه در ایران و نه در عربستان و نه دیگر کشورهای جهان، این گونه با زنان برخورد نشده است.

من بخشی از این تفاوت‌ها را در «کتاب خشونت، زنان و اسلام» بررسی‌ده‌ام. این روزها من آنقدر مهم [!] شده‌ام که دیگر حنا اعتراضاتم به پدرها و پدرسالاری‌ها این جریان‌ها را به میدان می‌کشاند. خوشبختانه فصل مشترك تمامی دسته‌هایی که با من درافتاده‌اند، همانا دفاع از دینی است که در هیئت حکومت اسلامی‌اش، زنان را در خیابان‌ها سنگسار می‌کند و به دار می‌کشد. نیمی از شهروندان حق طلاق و حضانت ندارند و از ایشان تنها به

عنوان کلفت و وسیله‌ی لذت استفاده می‌شود و نه انسانی برابر با دیگر انسان‌ها!

این نابرابری‌هاست که باید از افتخارات این دین و این حکومت اسلامی باشد و نه شرکت گسترده‌ی زنان در دانشگاه‌ها. اگر زنان به درجاتی در ایران امروز - به زعم این آقایان - رسیده‌اند، از جوهر وجودی خودشان است و این موضوع ربطی به حکومت اسلامی ندارد. برای حکومت اسلامی همان اعدام دختران باکره و تجاوز به ایشان در شب قبل از اعدام و رواج فحش‌های اسلامی و خانه‌های عفاف به عنوان کارنامه‌ی حکومتی کافی است. برای ایشان بهتر است که خیلی خودشان را درگیر اعتراضات مردمی و فمینیستی که دارد بنیادشان را بر باد می‌دهد، نکنند...

همان روز دیدم که دوباره رسول جعفریان مقاله‌ای نوشته است تحت عنوان نسل سوم خسته از قرائت بازی‌های دینی (۴) و در انتهای مطلبش این بار دو تا شریک هم برای من پیدا کرده است و از آقایان باقر مومنی و بهرام چوبینه در همان نقطه‌ی اوج اصلاح طلبی نام برده است. این بود روند آشنایی من با حضرت رسول جعفریان! خدابخشیان - من مقالات آقای رسول جعفریان را دیدم. ظاهراً چند نفر هم ایشان را نمودمالی اینترنتی کرده بودند. ایشان دوباره نوشته بودند. دوباره پاسخ گرفته بودند... بخشی از نوشتارها و گفتارهای شما گاهی در سایت‌های اینترنتی به چشم می‌خورد. به نظر شما چه مقوله‌ای، چه گزینه‌ای از ادبیات شماست که این آقای حجت‌الاسلام رسول جعفریان را نگران کرده، تشجیع کرده که در این رابطه‌ها موضع‌گیری کند؟! آیا فمینیسمی است که شما مطرح می‌کنید، یا سکولاریسمی است که شما در نوشته‌هایتان مطرح می‌کنید؟!!

افشاری - من در آخرین کتابم که توسط نشر نیما چاپ شد، خشونت سیستماتیک اعمال شده بر زنان و مانیفست خشونت از سوی بنیانگذار اسلام، و زمینه‌های تئوریک این گونه رفتارهای زن ستیز را با کدهایی از خود قرآن، نهج‌البلاغه و نهج‌الفصاحه نشان داده

بودم... داستان اما اساسا از تابستان گذشته [ژوئن ۲۰۰۲] آغاز شد؛ یعنی موضع‌گیری‌های درون حکومت در رابطه با نوشته‌های من. مطلبی نوشته بودم به نام «نگاهی به سوره‌ی زنان یا سوره‌ی نساء» که در ژوئن ۲۰۰۲ در نشریه‌ی پر چاپ امریکا چاپ شد. چند روز بعد هم در نشریه‌ی شهروند چاپ کانادا چاپ شد. من در این نوشته موضوع سنگسار زنان، مساله‌ی ارث و حقوق پایمال شده‌ی زنان را - همان داستان‌هایی را که همه‌مان کمابیش می‌دانیم - از روی قرآن با ترجمه‌ی خیلی ساده‌ای بیان کرده بودم. در ای میلی که برای نشریه‌ی شهروند فرستادم، اتفاقا آدرس پست الکترونیکی‌ام را هم نوشته بودم. این آدرس را شهروندی‌ها هم چاپ کرده بودند. پس از چاپ مطلب چندین ای میل دریافت کردم که بسیاری‌شان تشویق کننده بود. چندین سایت اینترنتی همان مطلب را کپی کرده و در وب سایت‌های خودشان قرار داده بودند. در همین رابطه چهار تا هم ای میل تکذیب کننده دریافت کردم. مثلا یکی نوشته بود: تو را سلمان رشدی می‌کنیم. یکی دیگر نوشته بود: اگر جرات داری بیا کانادا تا حسابت را برسیم. يك آقایی که خودش را استاد دانشگاه معرفی کرده بود، برای شهروند نوشته بود که امیدوارم دیگر از این گونه مطالب در نشریه‌تان چاپ نشود. [و البته چاپ هم نشد!] ایشان کپی نامه‌اش را برای من هم فرستاده بود. برای من خیلی جالب بود که يك استاد دانشگاه می‌تواند از لحاظ شعور اجتماعی این قدر عقب افتاده باشد. من البته مطمئن نیستم که این آقا واقعا تحصیلات آکادمیک داشته است. ایشان هم مرا تهدید کرده بود و یکی دیگر... بعد خانمی به نام مریم بروجردی و یا کسی با این اسم به من جواب داده بود. مطلب این فرد دو هفته بعد از درج مطلب من در شهروند، در همانجا چاپ شد. این فرد چند ایراد به نوشته‌ی من داشت که یکی از آن‌ها به نظرم پذیرفته بود. من این ایراد را رفع کردم. یکی دو تا از نکاتی را هم که تاکید کرده بود، مستند کردم. بعد تصحیح شده و تکمیل شده‌ی این مطلب را امسال، حدود يك ماه پیش در چند سایت اینترنتی منتشر کردم. گویا خانم بروجردی یا آقایی به نام خانم

بروجردی این مطلب را دوباره دیده بود و بدون خواندن آن، همان پاسخ قبلی چاپ شده در شهروند را این بار برای یکی از این وب سایت‌ها فرستاد بود. یک نفر به ایشان پاسخ داده بود که بابا این ایرادهایی که تو از این نوشته گرفته‌ای، اصلاً به این مطلب نمی‌خورد. دوباره ایشان جواب داده بود که فلانی - یعنی من - این مطلب را تصحیح کرده است. در نهایت ایشان کوشیده بود باز هم از این مطلب ایرادهای بنی‌اسرائیلی بگیرد! حرف اصلی‌اش این بود که سنگسار اساساً در اسلام وجود ندارد. در قرآن هم حکمی به نام سنگسار وجود ندارد و اضافه کرده بود که سنگسار، سنت اعراب قبل از اسلام است. البته استدلال ایشان بسیار ضعیف بود. باز چند نویسنده‌ی استخوان‌دار دیگر به ایشان پاسخ دادند. باز کس دیگری وارد میدان شد و این دایره همچنان در این سایت ادامه دارد. تمام داستان هم برمی‌گردد به موضوع زن. یعنی زنی پیدا شده است که نه با تهمت و فحاشی و نه با ور رفتن با قوانین فعلی زن ستیز حکومت اسلامی، بلکه در رابطه با حقوق نداشته‌ی زنان در اسلام اعتراض می‌کند و اصل کتاب و سنت مورد مراجعه‌ی این آقایان را به نقد می‌کشد!؟

من به عنوان یک زن ایرانی، بدون هیچ ادعایی معتقدم که قرآن کتابی است که همه می‌توانند آن را بخوانند. خواندن قرآن در تخصص هیچ کس نیست. متولیان اسلام خیلی می‌کوشند که قرآن را نظیر انجیل در دوران قرون وسطی در تخصص آخوندها معرفی کنند. اما قرآن کتابی است **خواندنی** و هر کس که چهار کلاس سواد داشته باشد، می‌تواند آن را بخواند و بفهمد. این همه ترجمه‌های مختلف هم در ایران احتمالاً برای دکوراسیون اتاق‌های نشیمن و پذیرایی، یا استخاره و تفال حاج آقاها چاپ نمی‌شود. فارسی ما هم بعد از حمله‌های مستمر اعراب به ایران و به فرهنگ و ادبیات و زبان ایرانیان بسیار با عربی مخلوط شده است. در این نوشته من چند آیه از سوره‌ی زنان را ترجمه کرده و نتیجه گرفته بودم که قوانین ضد زن و ضد انسانی‌ای که در حکومت

اسلامی بر علیه نیمی از شهروندان ایرانی اعمال می‌شود، در متن قرآن و سنت و عترت پیامبر تئوریزه شده است و قوانین قصاص و محدودیت‌ها و سرکوب‌هایی که بر زنان اعمال می‌شود، از این کتاب و از تفسیرهای مفسر عینی که این کتاب را ترجمه و تفسیر کرده‌اند، استخراج می‌شود. این که ما این همه اصرار داریم که دین حتما باید از حکومت جدا باشد، به همین دلیل است.

خدابخشیان - تعبیر و تفسیر شما از این نامه پراکنی‌ها، از این بازتاب‌های اینترنتی چیست؟! من دوباره استناد می‌کنم به آخرین مقاله‌ی حجت‌الاسلام رسول جعفریان که اشاره کرده بودند به خستگی نسل سوم از قرائت بازی‌های دینی! آیا به نظر شما به خاطر این نسل سوم ما و به ویژه نسل چهارم که دارد دوان دوان وارد جامعه می‌شود، این فتوای اینترنتی صادر می‌شود؟! آیا جعفریان‌ها برای مبارزه با افکار نوین و قرائت‌هایی که از سوی سکولارها، پژوهشگرها و یا حتی اصلاح طلب‌ها مطرح می‌شود، فتوا صادر می‌کنند؟! آیا این روشنگری‌هاست که این گروه را نگران کرده است؟! آیا درست نیست که این‌ها از این که نسل سوم شیفته و فریفته‌ی افکار و قرائت‌های جدید مذهبی و فرهنگی شده است، وادار به صدور فتوا بر علیه شما شده‌اند؟!!

افشاری - کاری که این‌ها می‌کنند، یک قانون طبیعی دفاعی است. این‌ها مجبورند از موقعیتشان، از حکومتشان، از چیزهایی که برای خودشان چیده و ردیف کرده‌اند، دفاع کنند؛ با سرکوب، با کشتار، با حکم اعدام، با سنگسار، و با محدودیت‌های سیاسی، فرهنگی و اجتماعی‌ای که برای ایرانیان ایجاد کرده‌اند، با همه‌ی شیوه‌هایی که تا کنون رفتار کرده‌اند و موفق هم نبوده‌اند؛ اما همچنان تکرار می‌کنند. واقعیت این است که هر موجود زنده‌ای یک مرحله‌ی تولد دارد، یک دوران رشد، بعد هم دوران مرگش فرا می‌رسد. چیزی را که این‌ها متوجه نیستند، این است که این‌ها خودشان با رفتارهای ضد انسانی‌شان، مرگشان را جلو انداخته‌اند. من در یکی از آخرین کارهایم نوشته بودم که اگر در

۱۴۰۰ سال پیش حاکمان اسلامی توانستند چند قرن با خشونت و با استفاده از جهل مردم بر نیمی از جهان آن دوران حکومت کنند، این روزها دیگر با این همه پیشرفت و این همه سیستم‌های نوین در دنیای پیشرفته و مدرن، چنین اجازه‌ای به ایشان داده نمی‌شود. غیر از این که این‌ها اساساً به دلیل بی‌ارزش تلقی کردن جان و امنیت و مال و سلامت و حقوق مردم و به ویژه تحقیر و تخفیفی که بر زنان ایران روا می‌کنند، به طور اتوماتیک پاسخ رفتارشان را می‌گیرند. بی‌لیاقتی‌ای که کلیت حاکمان اسلامی در رابطه با ایران در این ربع قرن نشان داده‌اند؛ همچنین تن ندادنشان به مکانیسم‌های نوین و مدرن، سرعت سقوط و سرنگونی ایشان را بالاتر برده است. این یک قانون طبیعی و منطقی اجتماعی است. اگر من ننویسم، کس دیگری می‌نویسد. منتها چون من زن هستم، از این زاویه می‌نویسم. آقای مومنی از زاویه‌هایی دیگر می‌نویسد: مثلاً حاکمیت در قرآن، ترورهای صدر اسلام و... آقای چوبینه از دیدگاه‌های دیگری و با نگاه دیگری. و بسیاری دیگر از نویسندگان و روشنگران با ارزش دیگر. دهان همه را که نمی‌شود بست!

خیلی جالب است که این حاکمان اسلامی از تمام دستاوردهای مدرنیته، دستاوردهای تکنیکی مدرنیته استفاده می‌کنند، ولی حاضر نیستند تن به ضوابط مدرنیته بدهند؛ حاضر نیستند تن به تنوع افکار و دگراندیشی و روشنگری بدهند.

خدابخشیان - شما در این مبارزه‌تان پیروز شدید، چرا که من در اینترنت دیدم که قرار بود در جایی زنی را سنگسار کنند، اما نکردند. این خودش یک گام که نه، بلکه یک جهش بزرگ به عقب است برای این‌ها. به خاطر همین افشاگری‌ها، همین روشنگری‌ها که شما به عنوان یک زن مبارز سیاسی مطرح می‌کنید. البته ما این مبارزه را به شما منحصر نمی‌کنیم...

افشاری - منحصر هم نیست. من حتا به اندازه‌ی یک قطره هم در این رابطه کار نکرده‌ام. چرا که خیلی دیر شروع کردم. خیلی دیر فهمیدم. اجازه بدهید خیلی ساده و روشن این موضوع را بگویم.

دیگر دنیا، دنیای آدم درست کردن، بت ساختن و شخصیت سازی نیست. ما همه - حتا آن روستائیان ما - تمام زنان ایرانی با هم، همراه با خیلی از مردانی که شعورشان می‌رسد و کمک کرده‌اند، توانسته‌ایم این قدم‌ها را برداریم. من قطره‌ی فوق‌العاده ناچیزی بوده‌ام که در قدم اول سعی کردم خودم بفهمم.

خدا بخشیمان - من در شما این روح مبارزه و تحقیق را همیشه دیده‌ام. همین احترامی که شما به دیگر اساتید می‌گذارید، از نقاط مثبت شماست. به نکته‌ی جالبی اشاره کردید. گفتید که عصر بت سازی و آدمک سازی‌ها بر روال عقیده‌های ایدئولوژیک، بر پایه‌ی دین و مذهب گذشته است. چقدر این سخن زیباست...

اما شاید این آخرین پرسشم باشد، و آن این که چرا شما این قدر مورد حمله‌ی این قشرهای سوخته قرار دارید؟! از یکسو گروه‌های سیاسی/مذهبی، از یکسو حجت‌الاسلام‌های اینترنتی. از یک سو و اسلاما گوها... واقعا جالب است، نیست؟

افشاری - بگویم یک جریان و اسلاما گوکه البته تنها بخشی از اعتراض این جریان‌های سوخته هستند. چندی پیش کتاب یکی از مجاهدین دوره‌ی شاه را نقد کرده بودم. حرفم این بود که شما فارغ‌التحصیلان بهترین دانشگاه‌های ایران آن دوران و حتا شاگرد اول‌های دانشگاه‌ها خیلی ساده بودید، غیرپیچیده بودید، بعد هم به جای این که مملکت را بسازید، همه‌تان تروریست شدید. اصلا تمام مبارزتان فقط در ترور خلاصه می‌شد. اسلحه قاچاق می‌کردید. به خودتان ۱۴ کیلو تی.ان.تی می‌بستید تا فلان پاسبان و فلان افسر و ساواکی را بکشید. واقعا چه می‌خواستید و با ترور چه ناکجا آبادی را به مردم ایران نوید می‌دادید؟! دست کم حالا که ۲۵ سال از آن دوران گذشته است، بیایید بگویید که اشتباه کرده‌اید! حکومت اسلامی فعلی جانی و تروریست، نتیجه و دستاورد مبارزات تروریستی شما در آن دوره است. این است آن ناکجا آبادی که شما برای مردم ما درست کرده‌اید...

نویسنده‌ی کتاب که در سوئد زندگی می‌کند، در پاسخ به این نقد، مقاله‌ای نوشته بود که مضمون کلی‌اش این بود: در راه عقیده به زندان افتادن بلاهت نیست!

من جواب بلند بالایی به ایشان دادم و همانجا نوشتم که چرا، متأسفانه خیلی وقت‌ها در راه عقیده به زندان افتادن بلاهت است. اگر در راه عقیده کشته شدن بلاهت نیست، پس محمد عطا و تروریست‌های فاجعه‌ی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ که همگی در راه عقیده‌شان این‌گونه دنیا را به آتش کشیده و ناامن کرده‌اند، آدم‌های مبارز و قابل قدر دانی‌ای هستند. همانجا نوشتم که اساساً دستگاه و زاویه‌ی ورود شما و همراهان و هم‌طرازان شما غلط است. استفاده از ترور و خشونت و کشتار دیگران برای تحمیل عقیده و تحمیل هژمونی خود به دیگران غلط است. نمونه آورده بودم که در زندان‌های محمد رضا شاه، بجز چند زندانی آزادی‌خواه، بقیه‌ی زندانیان را وطن‌فروشان و تروریست‌ها و طرفداران اجنبی تشکیل می‌دادند؛ طرفدارهای حزب توده‌ی مثل ایران، طرفداران لقمه لقمه کردن ایران مثل اعضا و هوادارهای فرقه‌ی دموکرات آذربایجان تحت زعامت سید جعفر پیشه‌وری و غلام یحیی دانشیان، تجربه طلب‌ها، همین‌طور يك مشت تروریست یعنی همین مجاهدین و فدائیان خلق و فدائیان اسلام و ... يك مشت هم مرتجعین و واپسگرایانی نظیر خمینی و منتظری و امثالهم که برنامه‌ی ویران کردن ایران و کشتار و سرکوبی ایرانی‌ها را داشتند؛ تازه اگر خوشبینانه آن‌ها را هم نوکران انگلستان برای منجمد کردن مبارزات مسالمت‌جویانه و آزادیخواهانه‌ی ایرانیان به حساب نیاوریم!! این‌ها هیچ‌کدامشان هیچ‌گاه آزادیخواه نبوده‌اند، نه بیرون از حکومت و نه در راس هرم حکومت؛ همه‌شان يك مشت تروریست و وطن‌فروش بودند.

به عنوان يك نمونه‌ی تازه اگر تازگی‌ها در سایت‌های اینترنتی دیده باشید، همین جریان‌های باصطلاح چپ که دو قلوبی مجاهدین و توده‌ای‌ها هستند، همین فدائی‌ها و اکثریتی‌ها و ...

طرفدارهای شوروی سوسیالیستی مرحوم از صفر قهرمانی يك بت درست کرده‌اند و هی پشت سر هم برایش مراسم بزرگداشت برگزار می‌کنند. مگر صفر قهرمانی که بود؟! البته شاه خیلی اشتباه کرد که ۳۰ سال این بدبخت را تو زندان نگه داشت، ولی صفر قهرمانی يك خائن به ایران بود. اگر من جای شاه بودم، یا اگر ایشان به حرف من گوش می‌داد، می‌گفتم بابا این یارو را بیر دم مرز، ولش کن برود در بهشت سوسیالیستی K.G.B. زندگی کند. لابد آن جا را به کشورش ترجیح می‌دهد. برای چی این بدبخت را ۳۰ سال تو زندان نگه می‌داری؟! زندانی کردن این روستایی بدبخت چه دردی از ایران دوا می‌کند؟!!

حالا حکومت ایران عوض شده، خود شوروی سوسیالیستی هم از هم پاشیده، ولی چون آقا ۳۰ سال در زندان بوده، برای يك مشت از این چپی می‌های ما شده بت! به نظر من این دستگاه اساسا غلط است. آقای صفر قهرمانی يك خائن به ایران بود. می‌خواست يك تکه از کشور ما را جدا کند، بچسباند به شوروی آن موقع. البته این را هم بگویم که نباید کسی را به خاطر عقیده‌اش زندانی کرد. ولی این آقا خائن به ایران بود. واقعا ما باید به مرحله‌ای برسیم که بتوانیم تابوهایمان را بشکنیم! يك چیزهایی در ذهن و باورهای ماست که باید شکسته شود. ما - همه‌مان - کمابیش جنایت‌هایی کرده‌ایم که باید مسئولیتش را بپذیریم. دکتر علی اصغر حاج سیدجوادی در هفته‌های اول انقلاب کتابی منتشر کرده بود به نام دفترهای انقلاب. در آخرین مطلب این کتاب تحت عنوان اگر شکوفه‌های سیب به میوه برسند [احتمالا منظور ایشان شکوفه‌های همان درخت سیبی است که سید روح‌الله خمینی در نوفل لوشاتو زیر آن می‌نشست و مردم را به ناکجا آبادش نوید می‌داد!] طی نامه‌ای خطاب به مهندس مهدی بازرگان نخست وزیر وقت حکومت اسلامی نوشته است: همهی دشمنان انقلاب، همهی میکرب‌ها و سمومات مولد فساد و ظلم باید بلافاصله و بدون کمترین درنگ نابود شوند...

نوشته است: انقلاب دارای قوانین و نظامات خاص خویش است. سرعت و شدت مبارزه با دشمنان انقلاب، با میکرب‌هایی که وجود آن‌ها و نفس آن‌ها بزرگترین خطر برای حیات انقلاب است، باید آن چنان باشد که دشمنان شکست خورده و از نفس افتاده‌ی انقلاب نتوانند تجدید حیات کنند...

نوشته است که: بنابراین دولت آقای مهندس بازرگان باید بداند که یکی از عوامل اصلی پیروزی انقلاب، نابودی کامل و سریع عناصر اصلی رژیم سابق است...

ایشان این گونه راه و رسم خشونت و کشتار و اعدام را برای حاکمان اسلامی باز کرده است. هیچ گاه هم نیامده‌اند بگویند که ما هم اشتباه کرده‌ایم. ما بودیم که این درندگان را از چاه ویل قرون بیرون کشیدیم و به جان مردم انداختیم.

باید به ایشان گفت: آقای دکتر سید جوادی عزیز که در زمان انقلاب دست کم ۵۵ سال داشتید، دکترای حقوق داشتید، عضو کمیته‌ی حقوق بشر در ایران تحت ریاست همین مهندس بازرگان بودید، سال‌ها و دهه‌ها در روزنامه‌ی کیهان قلم زده بودید، کتاب‌ها نوشته بودید و... شما و امثال شما بودید که راه را برای این همه کشتار و سرکوب مالاها باز کردید. به این‌ها مشروعیت دادید. به این مقبولیت و مشروعیت سیاسی و اجتماعی سرکوب و کشتار و خشونت و سنگسار و اعدام دادید. اگر ما - همه‌ی ما - شعور سیاسی می‌داشتیم، اولین کاری که می‌کردیم، این بود که با زندانیان سیاسی‌مان بر اساس کنوانسیون ژنو و منشور جهانی حقوق بشر رفتار کنیم. شما که بهتر از ما بروبچه‌های با شور و بی‌شعور آن دوران از قوانین حقوق بشر باخبر بودید. شما که خودتان عضو جمعیت دفاع از حقوق بشر [!] بودید...

متأسفانه این گونه حرف‌ها از آن حرف‌هایی است که خیلی‌ها جراتش را ندارند، بشنوند. گوش‌هاشان را می‌گیرند. من به هر جای تاریخ معاصرمان که دست می‌زنم، می‌بینم که پر است از دگم‌ها. ما

در چنبره‌ی دمل‌های چرکین زندگی می‌کنیم و متأسفانه باز هم تکرارش می‌کنیم!

این واقعیتی است که خیلی‌ها نمی‌خواهند و نمی‌توانند بپذیرند. صفر قهرمانی روستایی‌ای بود که آن زمان عضو ارتش پیشه‌وری و غلام یحیی بود. اتفاقاً بقیه‌شان در رفتند، این بدبخت ماند و دستگیر شد. ۳۰ سال هم زندان بود. من البته به عنوان یک زندانی سیاسی از حقش دفاع می‌کنم، ولی این فرق می‌کند با این که از این فرد بت بسازیم.

خدابخشیان - بگذارید در بخش پایانی بحث جمع بندی کنیم. شما معتقدید که تابوها را باید شکست. اگر این‌ها این تابوها را بشکنند، اگر خودشان و عملکردهاشان را نقد کنند، اگر جرات کنند این دمل‌های چرکین را باز کنند، اگر بتوانند در آینده‌ی آینده نگاه کنند، گم می‌شوند، بی‌هویت می‌شوند. وحشت این‌ها از ذوب شدن خودشان است. این‌ها جرات نمی‌کنند از این خط‌های قرمز عبور کنند.

این که شما امروز این طور بی‌پروا، نه با بغض بلکه با خروش می‌خواهید این تابوها و این دیوارها را بشکنید، به این خاطر است که شما، هم از لابیمنت مبارزات مسلحانه‌ی چریکی عبور کرده‌اید، هم از لابیمنت سازمان مذهبی/سیاسی مجاهدین عبور کرده‌اید، به عنوان زن ایرانی با جامعه‌ی مردسالار برخورد داشته‌اید، بعد وارد حوادثی شده‌اید که در جامعه‌ی بزرگ ایران اتفاق می‌افتد، در اروپا شاهد رشد جامعه‌ی مترقی و مدرن بوده‌اید، دموکراسی را در یک جامعه‌ی متمدن دیده‌اید، دیده‌اید که مردم مشکلاتشان را در یک جامعه‌ی مدرن و متمدن با هم حل و فصل می‌کنند. من فکر می‌کنم این سرنوشت تاریخی شما بود که شما را به این نقطه رساند. درست نمی‌گوییم!؟

افشاری - من فکر می‌کنم بچه‌های من خیلی چیزها را به من یاد دادند. من از بچه‌هام خیلی چیزها یاد گرفتم. اول از همه یاد گرفتم که انسان، انسان است و زندگی فقط یک بار است و هیچ کس

حق ندارد به هیچ بهانه‌ای کسی را از زندگی محروم کند. یاد گرفتم که انسان حق دارد عقیده داشته باشد و حق دارد عقیده‌اش را هر وقت که خواست، عوض کند؛ چون آدم رشد می‌کند. یاد گرفتم که مذهب، چشم و ابرو نیست که آدم از پدر و مادرش به ارث ببرد. می‌شود مذهب و عقیده را عوض کرد. می‌شود خیلی چیزها را یاد گرفت. یاد گرفتم که هیچ انسانی از انسان دیگری بهتر نیست و هر کس خودش مسئول خودش و عملکردهای خودش است. یاد گرفتم که آزادی ملازمه‌ی مشخصی با مسئولیت دارد. من خیلی چیزها را از بچه‌ها یاد گرفته‌ام. هیچ دلیلی ندارد که چون من بزرگتر هستم، از این بچه‌ها بهتر بفهمم. نسل جدید به دلیل تربیتی که در دنیای مدرن می‌شود، خیلی چیزها را به ما یاد می‌دهد. ما باید از این بچه‌ها - از این نسل سوم و چهارم - یاد بگیریم. من البته کوله باری از تجربه داشتم، اما برای تبیین همین تجربه‌ها به آموختن از این بچه‌ها نیاز داشتم و هنوز جا دارد که یاد بگیرم.

خدابخشیان - سپاسگزارم خانم افشاری...

### زیرنویس‌ها

۱ - یکی که از این جریان‌های وا اسلاما که خودش را خیلی هم تافته‌ی جدا بافته‌ای از دیگر متولیان اسلام حکومتی می‌نماید، جریانی است که طرفداری از محمد حنیف نژاد، علی شریعتی و سید محمود طالقانی را وجه تفریق خودش از خمینی‌چی‌ها و رجوی‌چی‌ها قرار داده است. این جریان اخیراً بر علیه يك مقاله‌ی کوتاه من کتابی ۹۰ صفحه‌ای منتشر کرده است به نام ملاحظاتی در باره‌ی چند پرسمان نوشته‌ی فرد ناشناسی با نام یا نام مستعار محمود هرمزی. جالب این که این کتاب پر محتوا [!] نه نام ناشر دارد: نه معلوم است در کدام کشور چاپ شده است و نه آدرس و مشخصات نویسنده و دیگر اطلاعات ابتدایی‌ای که می‌تواند معرف يك کتاب یا نویسنده‌ی يك کتاب باشد. گویا حضرات برای حفظ جان عزیزشان از دست

- وزارت اطلاعات و امنیت نادره افشاری جرات نکرده‌اند علنی شوند. خداوند عمر با عزت و سلامت و عاقبت و خیرات و مبرات، در همان پشت و پسله‌ها نصیبشان کند. آمین!!!
- ۲- البته بعدا در نشریه‌ی اعتماد و در گفت‌وگویی که این نشریه با وزیر اطلاعات حکومت اسلامی داشت، روشن شد که سایت بازتاب متعلق به سپاه پاسداران و شخص محس رضایی است!
- ۳- قسمتی از نوشته‌ی ایشان این است: به طوری که امروزه بسیاری از کسانی که از آنان [سازمان مجاهدین] جدا شده و در کشورهای غربی به فعالیت فرهنگی و سیاسی روی آورده‌اند، در چنان الحاد مهلك و مفرطی فرو رفته‌اند که سلمان رشدی و مانند او به گردش هم نمی‌رسد. نمونه‌هایی مانند نادره افشاری از جمله‌ی... [اینان] بودند که امروز از سردمداران کفر و الحاد در غرب به حساب می‌آیند. و با قلم زهرآگین و بی ادبانه و خصمانه‌ی خود، حملات تنندی را بر ضد اسلام انجام می‌دهند. (به نقل از سایت بازتاب، ۱۷ آذرماه ۱۳۸۱)
- ۴- به تاریخ اول دیماه ۱۳۸۱

## تغییر شکل، برای تعیین محتوا!

او (لیلی داستان لیلی و مجنون) محکوم محیط حرمسرای تازیان است و جراثمش بسیار. یکی آنکه زن به دنیا آمده و چون زن است، از هر اختیار و انتخابی محروم است. گناه دیگرش زیبایی و زندگی در محیطی است که به جای تربیت مردان به محکومیت زنان متوسل می‌شوند.

سعیدی سیرجانی

من با این نظر مخالفم که شکل، تاثیری در محتوا ندارد و یا اساساً مقوله‌ی شکل و محتوا از ارتباطی دوطرفه باهم تهی هستند. شکل ظرفی است که محتوا را در درون خود می‌پیراید و به نمایش می‌گذارد. خانه‌ای که بر اساس معماری سنتی اندرونی و بیرونی ساخته شده باشد، نمی‌تواند عموماً جایگاه و منزلگاه زنانی باشد که جرات کنند قائم به خود در جامعه حضور یافته، برای تحصیل حقوقشان بجنگند. به همین دلیل هم شکل، تاثیری عینی و اساسی بر محتوا دارد و محتوا نیز - هر محتوایی - نمی‌تواند در نهایت بی‌شکل بماند، و شکل طبیعی خودش را که نماد همان محتواست، پیدا خواهد کرد.

شکل پوشش و برخورد با زنان در جوامع اسلامی یکی از همین محتواهاست. به بیانی دیگر حکومتی که زن را بر اساس شکل زنانگی و موضوع تحریک از مردان تعریف می‌کند، ناچار است که ظرف وجودی این تعریف را هم - اجباراً - اعمال کند. در همین حکومت اسلامی فعلی ایران، شکل ظاهری پوشش زنان - و حتا مردان - بر اساس همان تحلیل از جنسیت به این وضعیت رسیده است. در نگرش متولیان شیعه: زنان جامعه‌ای که حجاب ندارند و در پوشش این تعریف خاك نمی‌شوند، روسپیانی هستند که کارشان - فقط - خوابیدن با مردان غریبه است. و کشور ایشان روسپی‌خانه‌ی بزرگی است که اهالی آن همه فاسدالاخلاقند و به دلیل شیعه نبودن، کشورشان هم جامعه‌ی فساد و تبه‌کاری است.

و لابد در تعریف این جماعت، مردان مسلمان جوامعی هم که حجاب زنان آن اجباری نیست، با دیدن هر زنی مرتبا تحریک می‌شوند. به بیانی دیگر این مردان در این کشورها هیچ‌کاری ندارند، جز این که فقط مواظب بند تنبانشان باشند.

رضا شاه یکی از کسانی بود که دریافت: برای تغییر در عمق جامعه، تغییراتی در شکل کشور لازم است؛ چون شرایط ویژه‌ی جهانی در آن دوران به او فهمانده بود که به طور اتودینامیک تغییر از شکل شروع شده، در نهایت به دگرگونی در محتوا می‌انجامد.

شاید کسانی مثل بازماندگان فکری حزب توده و همسخنان شیعه‌شان به رضاشاه ایراد بگیرند که این تغییرات را از بالا و بالا‌جبار اعمال کرده است؛ اما اگر جامعه‌ی آن روز ایران را بشناسیم و درک کنیم که ارتجاع تا عمق رگ و پی جامعه نفوذ کرده، ملت را بالا‌جبار و طی قرن‌های متوالی به آن شکل ارتجاعی تغییر شکل داده بود، درک این ضرب و فشار زیاد هم عجیب و غیرعادی به نظر نخواهد آمد.

به بیانی صریح‌تر امروزه و با شناختی که از مکانیسم اعمال نفوذ رهبری شیعه - برای در منگنه نگه داشتن مردم - به طور مادی و ملموس داریم، درک آن شیوه‌ی تغییر چندان هم مشکل نیست.

به نظر من برای تغییر شکل جامعه از آن صورت بدوی و اجباری، شیوه‌ی شناخته شده‌ی دیگری هنوز هم موجود نیست. و اگر کسی بخواهد جامعه را از درون متحول کند، ناگزیر به جنگی اساسی با فسیل‌های رسوب شده در متن جامعه است. این فضولات را جز با چکش و فشار نمی‌توان از متن جامعه پاک کرد.

متأسفانه جنگ رضا شاه برای کمرنگ کردن نقش مخرب علمای شیعه در متن جامعه عملاً ناموفق ماند. و این تغییر شکل نتوانست در جامعه نهادینه شود؛ بالطبع رضا شاه هم نتوانست، حتا با اعمال فشار، شکل جامعه را - که ارتجاع در متن و بستر آن جریان دارد - تغییر دهد؛ و دیدیم که رهبری شیعه نتوانست پس از

چند دهه ، در يك فرصت تاریخی ویژه دوباره جامعه را به همان شکل ارتجاعی دیرین بازگردانده، فشار مضاعفی را بر کل مدنیت جامعه وارد آورد. کما اینکه به دلیل همان محتوای ارتجاعی جاری در متن جامعه، پس از خروج رضاشاه از ایران، به قول آن فرزانه‌ی عزیز، پسرش همین دست‌آورد نازل او را به باد داد و رهبری شیعه با کوشش‌هایی پی‌گیر موفق شد، شرایط اجتماعی را مجدداً به وضعیت پیشین بازگرداند.

اما همین تغییر شکل و همان تلاش زمینه‌ای شد که اولاً به قدرت و تقدس حاکمیت علما ضربه‌ای شکلی وارد آید، ثانیاً این تغییر شکل پیش زمینه‌ای شد که زنان بسیاری - چه در آن دوران و چه بعد از آن - به متن جامعه کشانده شوند. به بیانی دیگر همان تلاش [اگر بی‌انصاف نباشیم] مقدمه‌ی وضعیتی شد که زن ایرانی امروز کماکان درگیر آن است. این سال‌ها با این‌که حکومت فعلی ایران دینی است و علما تمام و کمال به قدرت حکومتی دست یافته‌اند؛ اما تلاششان برای تغییر شکل مجدد جامعه به روال دوران قاجار و قبل از آن عملاً ناموفق مانده است. به این دلیل کاملاً واضح که: تغییر ماهیت و تعویض هویت جامعه و تعریف جدید از آن از موضوع زن و حق و حقوق دیگر برگشت‌پذیر نیست و متولیان جمهوری اسلامی - خود - به عدم توفیقشان در تغییر شکل جامعه که با محتوای ارتجاعی‌شان همخوانی داشته باشد، اذعان دارند.

البته باید توجه داشت که تلاش *تک‌تک* زنان ایرانی طی صد سال اخیر و حتا پیش از آن - با هر اندیشه و هر نقطه عزیمتی - برای دریدن این کفن سیاه و همچنین ارتباط اجباری جامعه با غرب و شناخت تعریف جدید از موضوع زن نمی‌توانست در مقاومت جامعه در برابر علماء بی‌تاثیر باشد و نمی‌تواند سدحجاب را سوراخ نکند و در نهایت به ریزش این سد - یعنی مذهب حاکم - منجر نشود. تا آنجا که تاریخ معاصر ایران خبر می‌دهد، اولین بانویی که توانست - علیرغم داشتن درجه‌ی اجتهاد مذهبی - این کفن سیاه را از سر بردارد و تعریف کاملاً تازه‌ای از زن ایرانی حاضر در متن

فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی دوران‌ش بدهد، طاهره قره‌العین - زرین‌تاج قزوینی - از رهبران بایه بود که ۱۵۰ سال پیش به این مهم همت گماشت. طاهره توانست با شجاعتی بی‌نظیر با آن تعریف کهنه از زن ایرانی بجنگد و در نهایت سرش را نیز بر سر آرمایش بگذارد. حرکتی که ما حالا به آن انتخاب آزادانه‌ی پوشش یا آزادی انتخاب پوشش می‌گوییم. هرچند ناصرالدین شاه تلاش بسیار کرد که این بانوی آزاده را به حرمش بکشاند و او را - به تعبیر خودش - بانوی حرم گرداند و در نهایت همان تعریف زن حرمسرایبی را در مورد او و بالطبع بقیه‌ی زنان ما القاء کند؛ اما این بانوی شاعر و سنت‌شکن - اگر بتوان شرایط حاکم بر جو جامعه‌ی ۱۵۰ سال پیش ایران را تصور کرد - به پیشنهاد شاه جواب منفی داد و در پایان هم جان‌ش را در راه آرمان آزادیخواهانه‌اش گذاشت. نتیجه از پیش معلوم بود: او را به دستور رهبری شیعه خفه کردند و در چاه انداختند. به بیانی دیگر طاهره توانست این اصل اصولی را ثابت کند که: بدون برافکندن این شکل، تصور تغییر در محتوا نیز باوری کم‌دی بیشتر نیست و چون اندیشه‌اش بر پایه‌ی برابری همه‌ی انسان‌ها - بی‌تفریق زنانه و مردانه - استوار بود، در بدو امر باید آن شکل کهنه را نفی می‌کرد. از نظر او راه ترقی ملت که الزاما از بستن رهایی زنان می‌گذرد، دریدن، سوختن و رفع حجاب اجباری بود، پیامد در افتادن با آن رسوبات کهنه هم از پیش معلوم و ناگزیر بود.

حدود ۸۵ سال پس از این تحول - یعنی برافکندن حجاب از چهره‌ی طاهره - و البته با پیش زمینه‌هایی که از سال ۱۳۰۰ آغاز شده بود، رضا شاه در تلاشی مستمر برای تغییر شکل جامعه، زنان و مردان را به برداشتن حجاب و رها شدن از شکل سنتی تحمیلی موجود در جامعه مجبور ساخت. این حرکت در سیر تکاملی خود زمینه‌ای شد که زنان بتوانند از زیرزمین‌ها، اندرونی‌ها، پشت پرده‌ها و آنسوی دیوارهای مردسالاری ناشی از تسلط مذهب شیعه بیرون بیایند و شکل جامعه را کمی تغییر بدهند.

به نظر من تمام حرکات غیرارگانیک و حتا ارگانیک زنان ایرانی بدون گذار از آن مرحله‌ی ویژه‌ی تاریخی رفع حجاب نمی‌توانست کامل و موثر باشد. این امکان هم به تنهایی و در آن شرایط خاص با فشار از بالا ممکن شد. زن ایرانی پس از این مرحله‌ی تاریخی توانست از زیر یوغ مذهب وارداتی رسوب کرده در متن جامعه‌ی مردسالار ما فقط کمی رها شود و به متن جامعه پای بگذارد و برای تحصیل حقوقش به مبارزه برخیزد.

به همین دلیل رفع حجاب تأثیری جدی در فهم جامعه و بخصوص فهم زنان ما از موضوع آزادی و حقوقشان گذاشت.

راه دیگری نبود که بتوان چهره‌ی ایران عقب مانده را از چهره‌ی افغانستان طالبان متمایز کرد. این تحول به ما یاد داد که می‌توان ایرانی ماند، اما همزمان ارتجاع و واپسگرایی را از متن جامعه شست. در شرایط فعلی جامعه وجود همین فرهنگ مذهبی مردسالار حاکم بر متن جامعه است که مانع هر نوع تحولی در شکل و محتوای جامعه می‌شود. جامعه‌ی سترون و ناز را متاسفانه باید با تلقیح مصنوعی و از بیرون و بالا جبار به بستر جامعه‌ی جهانی کشاند؛ تا امکان یابد در جریان سرنوشت خویش راهی پیدا کند.

به نظر من همین يك تلاش رضا شاه برای ثبت او در تاریخ به عنوان کسی که کوشید ایران را به شاهراه تمدن بکشاند و از عقب‌ماندگی ایران جلوگیری کند، کافی است.

من با نظر آن پژوهشگر آوانگارد ایرانی موافقم که: هرکسی را باید با توجه به معدل اعمال و بازتاب اقداماتش شناخت. اساسا نفس کشاندن زنان به بیرون از خانه‌ها و شرکت دادنشان در ساختن سرنوشت خودشان - با شناختی که این روزها به طور عینی و مادی از رهبری مذهب شیعه داریم - خود به تنهایی دل شیر می‌خواهد و از عهده‌ی هر بزی هم بر نمی‌آید. تنها مردی کهن می‌خواهد. کما اینکه شاه بعدی نه‌تنها نتوانست در راه آزادی زنان قدم موثری بردارد که خود زمینه ساز به حکومت رسیدن ماموت‌هایی شد که پس از آن حرکت - اگر استمرار می‌یافت - می‌باید تا بحال هفتاد کفن هم

پوسانده باشند. در واقع محمد رضا شاه به دليل عدم درك درست از شرايط و تحليل مشخص از شرايط مشخص و تمايل روز افزونش به چند روزی بیشتر بر سر کار ماندن، زمينه ساز به قدرت رسيدن بنياد ارتجاع مذهبی و آپارتايد دينی شد. و اين ادعا که: وليعهد محمدرضا شاه پهلوی نه پسرش که شخص سيد روح الله خميني بود، زياد هم غير منطقی نيست.

## آزادی شك كردن!

دوست عزيز،

...

اين را مي‌فهمم كه در ايران نمي‌شود بجز از آنچه تو نوشته‌اي، سخني گفت. سقفِ مقايسه‌ي بين انسان‌ها در ميان اشكال مختلفِ همان مسلمان‌ها است. اگر هم كسي پيدا شود كه دوست نداشته باشد رئيس كشورش الزاما شيعه‌ي اثني‌عشري معتقد به غيبت كبراي امام دوازدهم باشد، مرتكب كفر لايفغر شده است كه در پوشش شعارها ديگر جايي براي تنفس نمي‌يابد؛ چه برسد به اينكه بخواهد اظهار وجودي هم در حيطه‌ي سرنوشت خودش و كشورش بکند.

اما اينكه چرا من اساسا با ورود به اين بحث مخالفم، به اين دليل است كه فكر مي‌كنم در ايران ما انسان‌هاي ديگري هم هستند كه به مذهب و اندیشه‌هاي ديگري باور دارند. مسلمان و شيعه متولد شدن دليل بر مسلمان شيعه ماندن تا آخر عمر نيست! مي‌شود انسان در باوري كه به او همراه با خانواده‌اش تزريق شده است، شك كند و احتياطا روش فكري ديگري را براي زندگي‌اش انتخاب كند. ما پدر و مادرمان را انتخاب نمي‌كنيم؛ اما فكرمان را كه مي‌توانيم انتخاب كنيم!

دين و مذهب مثل رنگ پوست و نژاد نيست كه قابل تغيير نباشد؛ هرچند كه اين تقسيم بندي‌ها هم از نظر من بين انسان‌ها اساسا موضوعيت ندارد.

اما اينكه چرا من وارد بحث تفكيك انواع اندیشه‌هاي مذهبي [شيعي] نمي‌شوم، به اين دليل است كه اساسا اسلام را ديني ضد آزادي و اختيار شناخته‌ام. اگر كتاب لغتي چيزي دم دست داشته‌ي و توانستي نگاهي به آن بيندازي، خواهي‌ديد كه اسلام از ريشه‌ي سلم و به معنای تسليم است. تسليم در برابر خدا. و چون خدا در زندگي

روزمره‌ی ما حیاتی عینی، مادی و حقوقی ندارد، می‌شود تسلیم در برابر پیغمبر و امام. ایشان هم که چهارده قرن است زنده نیستند. تز مهدی موعود هم بیشتر يك نظریه است تا اینکه در حیات سیاسی ملتی در هزاره‌ی سوم بتواند حضوری مادی داشته باشد؛ به همین دلیل هم نایبان و جانشینان ایشان می‌شوند متولیان حکومت و صاحبان جان و مال و ناموس مردم. رده‌های مختلف تصرف در زندگی مردم را هم از قبل در حوزه‌ها تقسیم کرده‌اند. آنچه برای من و تو می‌ماند، تسلیم بودن یا تسلیم نبودن نیست! تفاوت تنها در تسلیم بودن در برابر چه کسی است! به همین دلیل است که تفاوت بین سید محمود طالقانی، علی شریعتی، روح الله خمینی، مسعود رجوی، عبدالکریم سروش، حسین علی منتظری و دیگران این طیف، تنها در شکل حکومت کردن ایشان بر مردم است. و اگر در کنه‌ی دعوایشان دقیق شوی، خواهی دید که هر کدام فقط خودش را مجاز به حکومت بر مردم می‌داند؛ البته بر همان اساس تسلیم مردم در برابر خدایشان که یعنی خودشان؛ به بهانه‌ی اینکه خودشان را جانشین خدا، پیغمبر و امام می‌دانند.

در این مورد من هم با تو موافقم که سید محمود طالقانی آخوند خوبی بود. برای تبلیغ نوعی استبداد مذهبی که به آن معتقد بود، به زندان رفت، با استبداد غیر دینی شاه هم مبارزه کرد. دمش گرم!!! اما کسی نیست که من، حالا و با درک و فهم امروزی‌ام روی اندیشه‌ی او و مدعیان راه او و شریعتی سرمایه‌گذاری کنم. من اساسا با این نوع نگرش که بر اساس تسلیم، تعظیم و اطاعت بنا شده است، مخالفم. من حتا با اندیشه‌های دیگری هم که اسلامی نیستند؛ اما به اصالت رهبر و رهبری باور دارند، مخالفم. به همین دلیل هم از زمانی که فهمیده‌ام، سعی کرده‌ام از هر اندیشه‌ای که به يك مخرج مشترك بر اساس تسلیم، اطاعت و خودسانسوری می‌انجامد، فاصله بگیرم و وارد بازی‌هایشان نشوم. این‌ها نه فقط مردم شیعه را به اطاعت از خودشان وادار می‌کنند که برای معتقدین به اندیشه‌های دیگر هم دستور مرتکب

می‌شوند؛ به شکلی که به نوعی فاشیسم و آپارتاید پهلو می‌زند. مثلاً چرا نباید يك زن مسلمان با يك مرد غیرمسلمان ازدواج کند و یا پا را بالاتر بگذاریم، ارتباط داشته باشد؟

قضیه‌ی هلموت هوفر آلمانی دقیقاً نوعی فاشیسم مذهبی است. اگر هر مرد مسلمانی با يك زن مسلمان ارتباطی می‌داشت، و این زن محصنه یعنی در اسارت و حصن مرد دیگری نمی‌بود - به عبارتی ازدواج نکرده بود - حداکثر چند ضربه‌ی شلاق خدمتشان زده می‌شد و آقای مسلمان که اصلاً مهم نیست در حصن زنی باشد یا نباشد، مجبور می‌شد با خانم ازدواج کند. داستان این است که در تعریف این‌ها مسلمانان و البته فقط شیعیان‌شان، برتر و بهتر از بقیه‌ی انسان‌ها هستند، و کسی که با مذهب و باور دیگری جرات کند با زنی مسلمان - که لابد خیال می‌کنند از جنس برتری است - ارتباط بگیرد، مرگش، آن‌هم با سنگسار واجب است؛ تا دیگران جرات نکنند به سراغ زنان مسلمان بروند؛ چرا که در باور ایشان، مردان بر باور زنانشان تاثیر می‌گذارند، پس یکی از مسلمانان زن کم می‌شود. می‌بینی پوشش سیاسی قضیه را که کنار بزنی، با چه فاشیسمی روبرو می‌شوی؟!

من البته از جنگی که در ایران بین متفکرین نوگرایی مذهبی و متحجرین مذهبی درگرفته است، خوشحالم؛ اما خودم را در هیچ کدام این جبهه‌ها حس نمی‌کنم؛ چون اساساً با دین و باور منسجم و جزمی که دیگران را در خدمت عقیده‌اش می‌خواهد، مرز دارم. این جنگ، جنگ من نیست! جنگ ملت ایران با این همه تنوع در اندیشه، مذهب و باورها هم نیست! جنگی است بین عده‌ای که از اینکه اسلام از سیاست و حکومت حذف شود، وحشت کرده‌اند. هر کدام هم برای نجات دین و نه مردم راهی را پیشنهاد می‌کنند. هیچ‌کدامشان هم درد مردم و ملت را ندارند که اگر می‌داشتند رای و خواست ملت برایشان مهم بود و با دگنگ به مردم ایدئولوژی حقنه نمی‌کردند. درد ایشان تنها در شکل ماندشان بر سر کار است. و البته بوی الرحمن را هم شنیده‌اند.

تو نوشته‌های علی شریعتی را دوباره بخوان! ببین چقدر برای اصالت رهبری و رهبری یقه می‌دراند. به حاشیه‌ای که سید محمود طالقانی بر کتاب تنبیه الامه و تنزیه المله مرحوم نایینی نوشته است، مراجعه کن! ببین چگونه از اعدام شیخ فضل‌الله نوری به دست يك ارمنی گزیده شده‌است، بی آن که توجه کند که اتفاقاً اعدام شیخ، در مدت کوتاهی که مشروطه خواهان کنترل اوضاع را در دست داشتند، تنها دست‌آورد مثبت جنبش مشروطه برای کوتاه کردن دست ارتجاع و مذهب از قدرت بود. یا این تئوری طالقانی که بین علما زاویه آنقدر گشاد نیست که چندتاشان بشوند ناجیان مشروطه و یکی شان هم اعدامی مشروطه و شهید مشروعه!

به عقیده‌ی طالقانی اگر این علما می‌نشستند و با هم نشست می‌گذاشتند، می‌توانستند به توافق‌هایی بر سر نوع سیادت بر مردم برسند. او به خوبی می‌داند که این‌ها با هم اختلاف مسلکی و اندیشه‌ای ندارند. پایه و اساس دین و مذهبشان هم - همه - از همان ریشه‌ی سلم و به معنای تسلیم است.

یا مثلاً خیال می‌کنی چرا در ادارات مردم را با دگنگ وامی‌دارند نماز اجباری بخوانند، و به چیزی که کاملاً خصوصی است و به حیطه‌ی باور مردم مربوط است، وارد می‌شوند؟ وقتی مردم را وادار کردی نماز بخوانند، روزه بگیرند، و ... حجاب اجباری بگذارند؛ یعنی ایشان را عادت داده‌ای بدون چون و چرا اطاعت کنند. این است که روش حکومتشان هم بر اساس همان فهمشان از انسان و رهبری است؛ از همان ریشه‌ی سلم و تسلیم.

البته من هم می‌دانم که در ایران امروز نمی‌شود چنین حرف‌هایی را مطرح کرد. می‌شنوم و می‌خوانم که حتا سر دادن شعاری به هواداری از رهبر مبارزات ضد استعماری مردم ایران، روی این جماعت نوگرا [!] را ترش می‌کند، و همگیشان از خطرناک بودن ورود این تمایلات - مصدق‌یسم و فروهریسم - به باورهای مردم سخن می‌رانند. حتا این را هم معتقدم که اپوزیسیون مسلمان باید در میان این دو جناح قرار بگیرد و نگذارد بین آن‌ها پلی زده شود! اما

این بازی‌ها بیشتر به دعوای زن و شوهری شبیه است که صبح‌ها قهر می‌کنند و شب‌ها آشتی. بنابراین نه قهرشان جدی است و نه دعوایشان قابل سرمایه‌گذاری!

تو هم بهتر است این شوخی‌های بیمزه را زیاد جدی نگیری و بین اینها تفاوتی اینقدر زیاد قائل نباشی!

آزادی از نظر من یعنی آزادی شك کردن؛ به همه چیز و همه کس. و آزادی همه کس، همه‌ی دگراندیشان؛ فارغ از هر باور، اندیشه، مذهب و ایدئولوژی. آزادی یعنی ایجاد امکانات برابر، برای همه‌ی شهروندان، بی‌هراس از اندیشه، قومیت، جنسیت، نژاد، رنگ پوست و ... دیگر تفریق‌های کم‌دی بین انسان‌ها. اگر این‌ها توانستند این حداقل‌ها را باور کنند - که خوب می‌دانی نمی‌توانند - آن وقت بیا با هم درباره‌ی این قصه‌ها بیشتر صحبت کنیم!

به امید دیدار

یک ماه پس از دوم خرداد ۱۳۷۶

## کمدی الهی ۳۰ خرداد، بیست سال بعد!

می‌گویند زمانی که سازمان مجاهدین خلق، در شهریور ماه سال ۱۳۴۴ اعلام موجودیت کرد، مهندس مهدی بازرگان آن را ملغمه‌ای دانست از اسلام دستکاری شده و مارکسیسم واقعا موجود. بنیانگذاران این سازمان شرط عضویت در این جریان را التزام به مخفی، ایدئولوژیک و حرفه‌ای بودن شرایط مبارزه با خط مشی قهر مسلحانه در تشکیلاتی آهنین قرار داده بودند. ارزیابی کلی این سازمان از شیوه‌های دیگر مبارزه این بود که دوران مبارزات قانونی، اصلاح‌طلبانه، پارلمانتاریستی، حزبی و مسالمت‌جویانه به پایان رسیده است و شیوه‌ی مسلحانه، ارتقای کیفی آن روش‌های سنتی است. زمینه ساز این تئوری هم دوران جنگ سرد و دو قطبی بودن جهان آن دوران بود. تحلیل این سازمان که خود از بطن جریان مسالمت‌جو و معتقد به مبارزات قانونی نهضت مذهبی آزادی متولد شده بود، به بن‌بست رسیدن مبارزاتی از نوع جبهه‌ی ملی و نهضت آزادی مهندس بازرگان بود. ۵ سال بعد از این جریان، سازمان مارکسیستی/مائوئیستی چریک‌های فدایی خلق در سیاهکل، روستایی در شمال کشور با یک عملیات مسلحانه‌ی ناموفق به قصد کپی‌برداری از رفتار انقلابیون کوبا و آزاد کردن مناطقی از کشور اعلام موجودیت کرد. اما سازمان مجاهدین تا سال ۱۳۵۰ هنوز به کار تئوریک و مطالعه مشغول بود.

داستان قصبه‌ی سیاهکل در خوشبینانه‌ترین برداشت سازمان مذهبی مجاهدین را با عجله وارد میدان کرد؛ تا از قافله‌ی چریک‌های فدایی خلق در ایران و دانشجویان خارج از کشور که با تاسی به انقلاب فرهنگی چین و انقلاب کوبا و دیگر نهضت‌های مارکسیستی آن دوران به میدان آمده بودند، عقب نمانند. این مذهبیون چون دیرتر آمده بودند، زودتر هم می‌خواستند بروند؛ چرا که برای خودشان مسئولیت دوگانه‌ای قائل بودند: کشیدن خط دفاعی پر رنگی در برابر

حمله‌ی اعتقادی مارکسیسم به سنگرهای ذهنی جوانان آن دوران؛ همچنین آلوده کردن مفاهیم اعتراضی به رسوبات مذهبی. این جریان چون بافت حاکم بر بستر جامعه را مذهبی ارزیابی می‌کرد، برای خودش شانس و حق بیشتری در جانشینی نظام سلطنتی قائل بود. در همان دوران در بازار سنتی تهران و نیروهای پیرامون حوزه‌های علمیه افرادی بودند که کمی هم به ادبیات مارکسیستی و آگزیستانسیالیستی آلوده شده بودند. از این جماعت کسانی نظیر علی شریعتی، مرتضی مطهری، سید محمود طالقانی، ابوالحسن بنی‌صدر و دیگران این طیف، از سویی با بخش رادیکال و سنتی مذهبی نظیر هیئت مؤتلفه‌ی اسلامی و انجمن حجیه و پیرامونیان خمینی در ارتباط بودند، از سویی هم از سازمان مجاهدین خلق حمایت می‌کردند. آنچه که بعدها باعث تقسیم این جریانات به دو یا سه دسته‌ی مشخص شد، موضوع رهبری جنبش و اعمال هژمونی هر طیف بر کلیت این جریان‌ها و بالطبع کشور بود. خمینی هم با این‌که مجاهدین در نجف به دیدارش رفته بودند، از ایشان حمایت خصوصی نکرد؛ فقط تلویحا اجازه داد که بخشی از سهم امام را در اختیارشان بگذارند.

داستان انشعاب خونین سال ۱۳۵۴ در درون سازمان مجاهدین که به تولد سازمان مارکسیستی پیکار انجامید، وزنه‌ی حمایت مذهبیون از مجاهدین را سنگین‌تر کرد. شوربختانه [!] مسعود رجوی حاضر نبود در جیب کسی ریخته شود. او خود ادعای رهبری جنبش را داشت. و این، تنها گره‌ی کوری بود که هنوز هم با گذشت این همه سال و با ریخته شدن این همه خون از هر دو دسته و الزاما مردم کماکان حل نشده باقی مانده است. احتمالا هم تا حذف یکی از دو طرف رادیکال این دعوا ادامه خواهد یافت.

در دیماه ۱۳۵۷ که آخرین سری زندانیان سیاسی دوران شاه آزاد شدند، از مجاهدین، فقط ۱۶ نفر مذهبی مانده بودند.

فضای شور و التهاب اوایل انقلاب، فرصتی طلایی برای مسعود رجوی بود که خودکم‌بینی‌هایی را که در رابطه با نیروهای

مارکسیستی داشت، به سرعت جبران کند. سرمایه‌ی این خودنمایی‌ها و هژمونی طلبی‌ها کشته‌هایی بود که سازمان منسوب به او در درگیری با نیروهای نظام پیشین، حین انجام ترورها یا در زندان‌ها داده بود. مردم اما در آن دوران، سازمان مجاهدین خلق را فقط بخش جوان‌تر آخوندهای حاکم بر ایران ارزیابی می‌کردند.

در فاصله‌ی بهمن ۵۷ تا ۳۰ خرداد ۶۰ مسعود رجوی در دو خط موازی، از سویی با خمینی و شخص بهشتی و هاشمی رفسنجانی برای دریافت سهمی از قدرت چانه می‌زد؛ از سویی هم با به میدان کشاندن توده‌های هوادار و برگزاری میتینگ‌ها به نوعی در برابر پدر معنوی‌اش رجز خوانی و قدرت‌نمایی می‌کرد. به بیانی دیگر این دوران یکی از پیچیده‌ترین رفتارهای مسعود رجوی را در داخل کشور به نمایش می‌گذارد. شاید اگر خمینی می‌پذیرفت که مثلاً نظیر دولت فعلی آلمان با مجاهدین ائتلاف کند، تاریخ ایران مسیر دیگری را می‌پیمود. اما برای داشتن فرهنگ ائتلاف و همکاری در قدرت، پشتوانه‌ای نظیر انقلاب کبیر فرانسه، انقلاب صنعتی و عصر روشنگری لازم است. متأسفانه نمی‌توان تاریخ را دور زد. هر جنینی ناچار است از تمام دوران‌های رشد خود عبور کند تا به بلوغ برسد. اما این موجود عجیب الخلقه در ایران به دلیل این‌که زاده‌ی فهم شیعی این دو نفر از موضوع ولایت فقیه بود، نهایتاً به ولایت یک تن رضایت می‌داد. نفر بعدی هم باید با تمام قوا سر به نیست می‌شد. و این دو متولی ولایت فقیه و دو حاکم مطلقه‌ی اسلامی هر کدام برای حذف دیگری و تصاحب انحصاری قدرت خیز برداشته بودند.

سی خرداد ۱۳۶۰ اولین رو در رویی جدی و کیفی این دو امام - سید روح‌الله خمینی و شیخ مسعود رجوی - دو سال و اندی پس از تغییر حکومت بود. رو در رویی‌ای که هنوز هم تمام نشده است. نتیجه‌ی این جنگ قدرت را موازنه‌ی قوا و میزان خشونت ایشان تعیین می‌کند. بازنده‌ی دور اول هم از پیش معلوم بود؛ چرا که برنده، اهرم‌های قدرت بیشتری را در اختیار داشت. نیروهای بیشتری را هم به خدمت گرفته بود. بعد هم با استفاده از مشروعیتی

که در دو سرفصل مشخص [اشغال سفارت امریکا و جنگ ایران و عراق] برای خودش تراشیده بود، خوردن سر رقیب یعنی سازمان مجاهدین را به مبارزه‌ای ضدامپریالیستی و میهن پرستانه ارتقاء داد. و پیروز هم شد. مسعود رجوی هم در حالی که همه‌ی نیروهای اعتماد کرده به شعارهایش را زیر تیغ تور سرکوب رژیم اسلامی رها کرده بود، جانش را برداشت و از معرکه گریخت.

در این توازن ناموزون، حزب توده‌ی ایران هم در يك شطرنج سیاسی موفق برادر دوقلوی قبلی مجاهدین - یعنی سازمان چریک‌های فدایی خلق - را اول کیش و بعد مات کرد. بعد هم آن‌ها را مانند راحت‌الحلقومی لذیذ فرو بلعید. از سوی دیگر بوق مبارزات ضد امپریالیستی امام ضد امپریالیست جماران، تمام این حزب را به حامیان نظام و پاسداران شخص خمینی تقلیل داد. به این ترتیب بخش اساسی این جریان در دستگاه گوارشی سید روح‌الله خمینی و طیف او تحلیل رفت.

اما اگر حزب توده و وابستگان آن محو شعارهای ضد امپریالیستی امام ضد امپریالیست جماران، همراه با پاسداران خمینی مجاهدین بی‌پدر را لو می‌دادند، نیروهای نظیر نهضت آزادی و دیگر جریان‌های میانه‌ی نظیر هم محو شعارهای ملی گرایانه‌ی [!!!] سید روح‌الله خمینی در جریان جنگ با عراق برای پیروزی‌های مقطعی پاسداران او شعار و اطلاعیه مرتکب می‌شدند. همین جماعت یعنی طیفی که در جریان تکاملی خود نام اصلاح‌طلبی بر خود گذاشت، هم زمان هم چشم‌هایش را بر کلیت این جنگ ضد ایرانی و سرکوبی ناشی از آن فرو بست. به همین سادگی خمینی و آخوندهای هم پیمان او و دیگران این طیف، همه‌ی بازی را در چند جبهه‌ی هم زمان بردند.

آنچه که پس از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ از سازمان مجاهدین برجای ماند، يك لیست کلفت کشته شدگان درگیری‌ها و اعدام‌ها بود و کارنامه‌ای از خیانت در جنگ به عنوان همکاری و همدستی با

کشوری که ۸ سال تمام دشمن ایران و متجاوز به کشور ارزیابی می‌شد.

آنچه هم که بعد از این باخت بر سر سازمان مجاهدین آمد، دور از ذهن نبود. مردی با ادعای رهبری يك جنبش بر سر ابتدایی‌ترین حق ملت، در يك بازی پاسور سور خورد و از معرکه حذف شد. پزهای بعدی این باصطلاح آلترناتیو و بدیل حکومت اسلامی، حکومت اسلامی دیگری بود که به دلیل يك تجربه‌ی تاریخی نزدیک، از قبل مهر رفوزگی را در کارنامه‌اش ثبت کرده بود. جنگ قدرت اما همچنان ادامه دارد.

آنچه برای مردم ایران از این جنگ قدرت باقی ماند، چندین زندان تازه بود، و چندین و چند قبرستان جمعی و غیر جمعی در بیشتر شهرهای کشور و صف‌های دراز نان و نفت و مرگ و گریز از کشور برای گدایی ذره‌ای آزادی از کشورهایی که خود هنوز هم در مشیت نازیست‌ها و نئونازیست‌های ممنوع پرپر می‌زنند. در نهایت هم يك اپوزیسیون پراکنده و از شکل افتاده که نه در داخل کشور و نه در خارج از کشور عرضه‌ی این را ندارد که بر سر یکی/دو حداقل ساده، مثلا تفکیک دین از حکومت، حکومت عرفی، قانون اساسی مبتنی بر حقوق برابر شهروندی با دیگری به توافق برسد. هر کس نقاره‌ی انالالحق خودش را می‌گوید. و در این میانه نگرانی‌ای که می‌باید بر آن پای فشرده، خلاء قدرتی است که در فردای ممکن کشور پیش خواهد آمد که در نهایت هم شاید ولی فقیه دیگری را به قدرت برساند. و باز هم روز از نو و روزی از نو!

در آخرین تحلیل، از جریان‌هایی که خود به دیکتاتوری باور‌هاشان اذعان دارند، تمنای آزادی، دموکراسی و جامعه‌ی مدنی داشتن تنها یاری رساندن به تکرار همان سیکل کهنه‌ی تاریخ است و لزوماً به قربانگاه فرستادن دوباره‌ی يك ملت؛ به دلیل شناختن ماهیت دیکتاتوری‌ها و به ویژه دیکتاتوری‌های مذهبی و باور‌های جزمی.

اگر هنوز و با وجود این همه نمونه‌ی تاریخی، هستند کسانی که به جناحی از شیعیان برای برون رفت از گرداب فعلی کشور ایران امید بسته‌اند، یا هنوز ویژگی دیکتاتوری‌های مذهبی و ایدئولوژیک را نشناخته‌اند، یا در همدستی آشکار و نهان با سردمداران مذهبی کشور، از این‌که مردم را بار دیگر به قربانگاه بفرستند، ابایی ندارند. به همین دلیل به این‌گونه امتیاز دادن‌ها و این‌گونه همدستی‌ها به هیچ‌عنوان نباید امکان تنفس داد تا نسل دیگری از ملت ایران را در منگنه‌ی بی‌خبری از تاریخ، نشناختن ماهیت دیکتاتوری‌های مذهبی و ساده‌اندیشی روشنفکرانش، به موش‌آزمایشگاه نادانی‌هاشان بدل نسازند. برای گسستن زنجیر دین در حکومت، برهم زدن رابطه‌ی کهنه‌ی دین و سیاست و استقرار و استحکام حکومتی ملی و مردمسالار و جامعه‌ای مدرن، متمدن، مدنی و متعهد به برابری حقوقی همه‌ی انسان‌ها فارغ از هر باور، اندیشه، مذهب، جنسیت، قومیت، ایران فردا به هیچ‌دگماتیسمی نیاز ندارد.

خرداد ۱۳۸۰

## خیال کنیم من هم رفته‌ام ایران!

جلو آینه ایستاده‌ام. تنها هستم. هیچ‌کس در صدد نیست آرامشم را بر هم بزند؛ بجز چند مجله و نشریه که از داخل کشور برام پست می‌شود. نشریه‌های خارج دیگر رمقشان در رفته است. وقتی این مجله‌ها را می‌خوانم، در خیالم به وطنی باز می‌گردم که هفده سال است از آن گریخته‌ام. آپارتمان کوچکم در جمشیدآباد شمالی هنوز همان جاست؛ با همان پارکینگ و همسایه‌ها. خیال می‌کنم هنوز در رادیو/تلویزیون رژیم سرکارم؛ با چادر و مقنعه. زیاد در بند این مزخرفات نیستم. وقتی سر کار نمی‌روم روسری‌ام ژرژت است و جورابم نازک، مانند کتانی و خنک و شیک. آرایش دخترانه‌ای دارم و عطری که شاید یکی از شما از پاریس برام فرستاده‌اید. وقتی سر کار می‌روم، مقنعه‌ام را سفت می‌بندم که از نان خوردن نیفتم. میهمانی که می‌روم همه محرمند؛ مرد و زن ندارد. با هم‌شان پیکی می‌زنم و ورقی بازی می‌کنم. موزیک هم همیشه براه است. هرکس هم به خانه می‌آید محرم است. دین و ایمان بماند برای خیابان و خیابانی‌هایی که برای نجابتم کنتور می‌گذارند.

دلَم از نجابت‌های اساسنامه‌ای آشوب است. همان نجابت‌هایی که به بند تنبان برادرهای جبهه رفته و ملت شهید داده وصل است. انگار هر که قوم و خویشش در جنگ سر به نیست شده، از مردی هم ساقط است؛ هیچ احساسی نباید داشته باشد! باید زن‌ها را به چشم همشیره‌های نگاه کند! چه شوخی مضحکی می‌کند این دینی که فقط مواظب بند تنبان مردم است. حالا هم این نجابت‌ها، آیین نامه‌ای و اساسنامه‌ای شده‌اند. گزیده‌های مذهب هم در تویوتا‌های چهار نفره‌شان، نمک نجابت بی‌نمک‌ منند.

می‌خواهم بیایم فرنگ. هنوز حالی‌ام نیست که می‌شود گریخت. می‌شود آمد اینجا و ذره‌ای ته مانده‌ی سفره‌ی هیتلر را در کشاکش گریز از سید روح‌الله خمینی - این همزاد هیتلر - گدایی کرد؛

نرهای آزادی را که هنوز هم در مشتِ فاشیست‌ها و نئونازیست‌های ممنوع پرپر می‌زنند.

دلم برای دامن کوتاه و سر بی‌لچکِ لک زده است. نمی‌دانم که این‌جا هم همخانه‌ی رسوایی، پوشیدن و نوشیدن را بر من حرام می‌کند که زن ایرانی‌ام، و بر خودش همه چیز حلال است که از سلاله‌ی همان آخوندی است که قبل از مرگش ۱۴۰۰ سال خودش را در او تکثیر کرده است؛ حتی ور رفتن با پای زنی را که مثلاً به میهمانی ما آمده است.

آفتابی نیست که بتوانم در گرمای آن دلی برای وطن بسوزانم. اگر آفتاب بود بیشتر یاد وطن می‌افتادم. بیشتر! باور کنید بیشتر! شاید از خوش‌شانسی من است که در غرب، آفتاب مثل عشق این همه کمیاب است.

آلونکی را که با ده/دوازده سال جان‌کندن و قسطی خریده بودم، رهن می‌دهم که با پولش بیایم اینجا. مستاجر م حزب اللهی است و از ناف امریکا آمده است. حاضر نیست نزول بدهد و بگیرد؛ عیبی ندارد؛ حداقل پول دارد و هرچه بخواهم می‌پردازد.

مرد بنگاهی مذهبی است. مذهبی و چاق. نه خیال کنید که چون مذهبی است، چاق است، نه، کار معاملاتی چاقش کرده است. اول از همه سراغ عیال را می‌گیرد: حاج آقا کجا تشریف دارند؟ بعد هم تو راهرو سعی می‌کند خودش را به من بمالد.

می‌دانید: من از این جور مردها نمی‌ترسم. نه والله. اینها فقط به خنده‌ام می‌اندازند. آخر تو راهرو با آن همه رفت و آمد چه کیفی می‌تواند برایشان داشته باشد. آنجا که زن این همه ارزان است. ارزان‌تر از جواز مرگ، نه نه! جواز دفن را نمی‌گوییم، خود مرگ را می‌گوییم. مرگ ارزان است و زن هم در چنبره‌ی جهل و تحقیر و باورهای حقیر مذهبی؛ به ارزانی یک نمکدان یا مدادتراش؛ بسته به این که روشنفکر باشد یا نباشد.

آن که آمده بود از مرز ردم کند، بجز مزدی که نقد گرفته بود، به کمتر از زفاف رضایت نمی‌داد. یکی/دوتا هم که نبودند. آنجا هم زن فراری و مبارز لحاف این آقایان را گرم می‌کند. زندان هم همین‌طور بود. لاجوردی از هر زنی که خوشش می‌آمد ضامنش می‌شد؛ نه فقط لاجوردی، همه‌ی آفتاب‌دارهای اوین. نمی‌دانم حالا کدام خری جای لاجوردی نشسته است! چه اهمیتی دارد؟

وقتی تو اوین از من [من زن] خوشش آمد، با همان ۷۲ تومان امام حسینی صیغه‌ام کرد. بعد مرا به خانه‌ای برد. قبل از آن در زندان در هر بازجویی، بی‌نمازی یک ریشو جیره‌ام بود. حامله که شدم، سقطش نکردند؛ اما بچه‌ام که بدنیا آمد فوری سر به نیستش کردند. گفتند حرام‌زاده است. یکی گفت: بچه‌ی منافع است، بچه‌ی بی‌دین‌ها، یکی کمتر بهتر. پس فردا که بزرگ شد، می‌شود مثل همه‌ی این ولدالزناها دشمن ولایت.

بعد هم لاجوردی مرا به خانه‌اش برد. نه همان خانه‌ای که زن اولش بود. دو/سه‌تا خانه تو و لنجک و کن و سولوقون داشت که برای همین زهرماری‌هاش بود. با پاسدار می‌آمد سراغم. پاسدارها را می‌کاشت دم در، می‌آمد زهرماری‌اش را می‌کرد و می‌رفت؛ تا هفته‌ی دیگر. سه/چهار ماهی این‌طور زندان جزو برنامه‌ام بود. بعد که دلش را زدم؛ بعد که یک زندانی ترگل و رگل‌تر دید، مرا برگرداند به بند. گفت که خراب بوده‌ام. در بستر آقا هم دست از کثافت‌کاری برنداشته‌ام. به ولایت معتقد نیستم. بعد هم همراه با یک عده‌ی دیگر مرا کاشت تو میدان تیر. خودش هم تیر خلاص را زد. می‌دانست که اگر آزادم کند، پدرم تیر خلاص را خواهد زد. پدر پیرم را از آدمکشی معاف کرد. حق پدر زن را به جا آورد. چه داماد خوبی است این لاجوردی. آیا کسی هست که شمرده باشد این پیرمرد تا به حال چند بار داماد شده است؟!!

خیال کنیم که رفته‌ام ایران. آنجا که می‌روم پاسپورت بگیرم. آنجا که می‌روم یکی را پیدا کنم تا شوهر عاریه‌ام شود؛ که بتوانم ازش اجازه‌ی سفر بگیرم، همه به فکر داماد شدن هستند.

نه خیال کنید که من آب و رنگی دارم؛ شاید اگر بیست سال پیش می‌شد نگاهم کرد، حالا دیگر پر دیر است؛ اما این آقایان این تعارفات حالیشان نیست. زن بیوه، زن شوهر در رفته، شوهر زندانی، شوهر اعدامی، دختر، پسر دختر، همه مال بی‌صاحبند و سیبی گس زیر دندان این حرامخواران همیشگی. ای وای چگونه می‌شود از این مملکت در رفت، بدون رشوه؟!

محضردار از شوهر عاریه‌ای می‌پرسد که چرا والدهی آقا مصطفی را به فرنگ می‌فرستند؟ می‌رود و زیر سرش بلند می‌شود. شوهر عاریه‌ای درسش را روان است. پول‌های اهدایی کار خودشان را کرده‌اند: سکینه رفته، این هم پاش را کرده تو یک کفش، که من نباید از سکینه عقب بمانم.

دعوی اقامتشان‌های هم با من می‌کند که محضردار شك نبرد، طرف عیال من نیست. محضردار نمی‌فهمد که یارو شوهرم نیست، فقط شستش خبردار می‌شود که سر خارجه رفتن ممکن است عیال مرا طلاق بدهد؛ تا تنور داغ است می‌چسباند: همشیره اگر کارتان به طلاق کشید، نگران نباش! خودم صیغه‌ات می‌کنم.

انگشت شستم از زیر چادر حواله‌اش می‌شود که: این جا هم جنابعالی یک بی‌صاحب بالقوه‌ی مونث دیدید و جنبیدید؟!

آن وقت‌ها هم همین‌طور بود. رفته بودم اسمم را در انجمن ایران و امریکا بنویسم. تو صف ایستاده بودم و چند جوانک هم پشت سرم تو صف.

چند سال پیش در سویس زنی فرنگی ازم پرسید: چرا مردهای ایرانی در خیابان زن‌ها را انگولک می‌کنند؟ من پانزده سال ایران بودم و هر روز این انگولک‌ها جیره‌ام بود.

از ایران و ایرانی‌ها فقط آزارهای جنسی خیابانی‌شان یادش بود.

در صف نتوانستم طاقت بیاورم. بعد از ظهر نادر را فرستادم  
که اسمم را بنویسد. نمی‌دانم زن‌ها و دخترها او را هم انگولک کردند  
یا دستمالی شدن فقط جیره و مواجب من بود؟ من زن!!

## طلاق، در تجربه‌های دم دست!

خسرو - ثابت قدم عزیز، سلام  
نقد تو را درست مثل دانش آموزی که کارنامه‌اش را گرفته است و احتمالاً نمره‌ی خوبی هم در انشاء دارد، به چند نفر نشان دادم. یکی دو نفر هم کیهان شماره‌ی ۱۸۶۹ [۱۵ اوت ۲۰۰۱] را دیده بودند و از ستون چاپارخانه‌ی مبارکه خبرم کردند. بگذار در ابتدا بگویم که من با کسانی که گوشه‌ی چشمی به کارهایم دارند، احساس نزدیکی می‌کنم. چه اشکالی دارد که شما را تو خطاب کنم. آیا این شیوه نشانه‌ی بعضی توافق‌ها و تبیین و فهم نزدیک از مسائل نیست؟ تا جایی که یادم هست من هم نسل ام‌تی‌وی تو را خوانده و لذت برده‌ام.

اما چنان‌که خواسته بودی داستانی از طلاق...

طلاق، اتفاقی است مثل تصادف، تولد، مدرسه رفتن یا نه رفوزه شدن. شاید هم فصل مشترک طلاق و رفوزه شدن در مدرسه این است که هیچ‌کدام بدون پیش زمینه نیستند. حتی می‌توان طلاق را به نوعی تولد هم تشبیه کرد. از یک جایی نطفه‌اش بسته می‌شود، تا وقتی که می‌رسد و کامل می‌شود. بعد هم به دنیا می‌آید و آدم را به محضر و دادگاه می‌کشاند. همیشه هم از چیزهای کوچک شروع می‌شود. مثلاً از یک توگوشی، یا تحقیر در برابر میهمان‌ها، یا تحمیل حجاب اجباری، چند سال قبل از انقلاب اسلامی سید روح‌الله خمینی!!

حتی می‌تواند از لاس خشک‌های عیال مربوطه با زن‌های فامیل هم شروع شود. یا از کتک زدن بچه‌ها. یا از شعار دادن و عمل نکردن. از خیلی جاهای دیگر هم می‌تواند شروع شود. تجربه‌ی شخصی من در همین مایه‌هاست.

اولش می‌ترسیدم. دلم برای پدر و مادرم می‌سوخت. از لیچار بافتن‌های فامیل و در و همسایه هم می‌ترسیدم. از این که بی‌لیاقتی

عیال مربوطه را گناه من تعبیر کنند، می‌ترسیدم، نه، وحشت داشتم. زن طلاق گرفته تصویر خوبی نداشت. لابد هنوز هم ندارد. چند زن فامیل که اتفاقاً طلاق گرفته بودند، موضوع جوک‌های مردانه و مزه‌ی عرق این وحوش در میهمانی‌های کوچک و بزرگمان بودند.

از کشور که در رفتم، شجاع‌تر شدم. جناب هم دیگر دلیلی برای مخفی کاری‌اش نداشت. ایشان هم شجاع‌تر شده بود. خیلی شجاع‌تر شده بود. بالاخره يك روز سه تا بچه را برداشتم و رفتم. البته يك شب قبل از رفتن خبرش کردم. حضرتش، فردا شب چند تا از جوانک‌های دانشجو را - که اکثراً جز تجربه‌هایی پراکنده در رابطه با زنان برتری دیگری بر خودش نداشتند - به خانه کشاند. کجا می‌روی؟ چرا می‌روی؟ البته من هم زورم بیشتر شده بود. دیگر به شب نیامدن‌هاش اهمیتی نمی‌دادم. بچه‌ها را روی تخته‌واب بزرگ می‌خواباندم تا مجبور نباشم عطرهاى رنگارنگ زنان فرنگی را تو رختخوابم تحمل کنم. صوفی و رُزی و الکه و... چند نفری بودند که همان دوران اسم‌هانشان را غیر مستقیم می‌شنیدم. بعضی را هم به عنوان صاحب‌خانه‌های قبلی جناب مستقیماً می‌شناختم.

هرکدام ما زن‌ها حتماً دلیلی برای جدایی‌مان داریم. بهانه‌ها هم معمولاً یکی/دوتا نیستند. من زنی را سراغ ندارم که تنها به دلیل بد دهنی همسرش او را به محضر کشانده باشد. آنچه در فرنگ بر سر من آمد، خیلی پر رنگ‌تر از آنی نبود که بر سر دیگر زنان جدا شده آمد. اول از همه متهم شدم که با بی‌حیایی بچه‌ها را بی‌پدر کرده‌ام. بعد هم غیر مستقیم به بدکارگی متهم شدم. رفقایی که عالم را پرسیده بودند، اتهامات سنگین‌تری داشتند که واژه‌هایی نظیر جاکش نقل و نبات این اتهامات بود.

از یکطرف نمی‌خواستم پدر و مادرم را ناراحت کنم. آن‌ها يك زندانی داشتند. يك مفقود هم در جنگ ایران و عراق. همان دردها بششان بود. بیچاره‌ها گردش ماهانه‌شان این بود که یکشنبه‌ی اول هر ماه، پشت در زندان دستگرد اصفهان جمع شوند و با پدر و

مادر بچه‌های دیگر گپ بزنند. من هم در ایران از این نوع تفریحات داشتم!

عیال با چند روز میهمانی در يك کمیته بساطش را جمع کرد و چهار سال قبل از من آمد فرنگ. از فرنگ هم برای بچه‌هاش دلتنگی می‌کرد. شاید حق داشت. آدم در غربت قدر بچه‌ها را بیشتر می‌فهمد. شاید هم در خلوت خودش از این که يك پسر بچه‌ی ۵ ساله را آنقدر زده بود تا مثلاً تربیتش کند، احساس ناراحتی می‌کرد. اما نه. اشتباه کردم. این جور آدم‌ها که مسائلشان را با کتک حل می‌کنند، این ظرافت را ندارند که در مورد روش‌های تربیتی‌شان تجدید نظر کنند. احتمالاً از این که در فرنگ کسی را پیدا نمی‌کنند که بی‌حساب و کتاب سرش عربده بکشند یا قوت دستشان را روی صورتش امتحان کنند، دستشان می‌خارد. چه می‌دانم. من که غیب‌گو نیستم. از پدرم می‌گفتم. بیچاره در اثر تلقینات تلفنی عیال مربوطه‌ی آن موقع، ارتباطش را با من قطع کرد: زن خانه بسوز و خانه براندازی شده‌ای. برگرد سر خانه و زندگی‌ات!

رفتار مادرم بهتر بود. به نظر منطقی‌تر می‌آمد. با این‌که انتظاری هم از او نداشتم. دلش برای من می‌سوخت. خیال می‌کرد يك زن لیسانسیه در فرنگ - حتا با سه تا بچه - به آقا بالاسر احتیاج دارد. پای تلفن مرتب به پسرک ده‌ساله‌ام می‌گفت: مواظب مامان باش! حالا دیگر تو مرد این خانه‌ای! و بچه‌ی بیچاره را دوگانه کرده بود. بعدها ناخودآگاه پسرک مسئول بدش نمی‌آمد که قدرت مچش را روی گونه‌ی خواهرهای کوچکش امتحان کند، یا دست کم صدای خروس جنگی‌اش را ورزی بدهد.

در همین فرنگ، از فرنگی و ایرانی همه بسیج شده بودند که يك آقا بالاسر جدید برام پیدا کنند. به نظرشان بچه‌ها احتیاج به پدر داشتند. حالا پدر نه، شوهر ننه! اشکالی هم نداشت که مردها گاهی سری یا دمی به خمره یا جاهای دیگر می‌زنند.

زن خوب فرمانبر پارسا، کند مرد **دیوث** را پادشاه...  
ای وای... غلط نوشتم؟ ببخشید!

دیدنی خسرو جان که من چندان هم دختر مودب و معتدلی نیستم. آنجا که مردم بیاید، داد می‌کشم. چه دیگران خوششان بیاید چه نیاید. صدای نکره‌ای هم دارم. اما بد هم نیست. دست کم بعضی‌ها را کمی به فکر وا می‌دارد که به قول تو: ۲۰۰ سال قبل مثل ۲۰۰ سال بعد فکر نکنند. نه نه، برعکس، ۲۰۰ سال بعد، مثل ۲۰۰ سال قبل ... می‌دانی، خیال نمی‌کنم که این طیف مردها کله‌شان کار هم می‌کند. من البته از مردهای مذهبی حاجی بازاری یا ملاهایی شبیه شیخ حسین علی منتظری که به زنش می‌گویند خانواده‌ی ما حرفی نمی‌زنم. از امثال مسعود رجوی هم حرف نمی‌زنم که زنش را عیال صدا می‌کند. از مردهای باصطلاح درس خوانده و مدعی و سیاسی حرف می‌زنم. البته اگر سیاسی بودن به حرفی و بندبازی باشد، عیال سابق من سیاسی بود. خیلی هم سیاسی بود. این نوع سیاسیون اگر مذهبی باشند، درست جلو دیگران سرشان را می‌گذارند زمین و کونشان را هوا می‌کنند. اگر هم مارکسیست باشند، رو به چین و مسکو و کوبا و جهنم دره‌های دیگر احرام می‌بندند. اما هیچ‌کدام این شعارها در زندگی خانوادگی‌شان نقشی ندارد. تو خانه می‌شوند يك نوع زندانبان و به قول پیغمبرشان:

ای مردم من اینک راجع به زن‌های شما صحبت می‌کنم... وظیفه‌ی آن‌ها این است که نگذارند شخصی وارد بستر شما شود [جز خود شما] و کسانی را که مورد محبت شما نیستند، به خانه راه ندهند. اگر آن‌ها به این وظایف عمل نکردند، خداوند به شما اجازه داده است که در بستری جداگانه استراحت کنید، و آن‌ها را کتک بزنید، ولی نه به شدت... چون آن‌ها در خانه‌ی شما يك محبوس هستند و از خود اختیاری ندارند و با يك محبوس که از خود اختیاری ندارد، باید با محبت [!] رفتار کرد.

(نهج‌الفصاحه‌ی محمد، سیره‌ی ابن‌هشام، تاریخ طبری و خیلی جاهای دیگر)

می‌بینی که خیلی از مردهای ما از این اجازه‌ی خداشان چندان هم استفاده نمی‌کنند. شاید هم بیماری اومانیسم مثل جرب بعضی از ایشان را گرفتار کرده است. مثلاً اگر بانو هوس نوشیدن

قهوه‌ای با همکاران و دوستانش داشته باشد، روی ناخوش نشان نمی‌دهند. حتا گاه رفت و آمدش را تضمین و تامین هم می‌کنند. یا مثل پدر بیچاره من کوفته تبریزی را بار می‌گذارد تا بانو با دخترها از حمام هفتگی‌شان بازگردد. گاه تا دم در حمام هم می‌روند و بانو را در حمل بار و مواظبت از بچه‌ها یاری می‌کنند.

راست می‌گویی خسرو جان، دنیا عقب عقب می‌رود. من ندیده بودم که مرد گنده‌ای يك عروس ۱۸ ساله را چنان کتکی بزند که تا مدت‌ها جای دست نحسش روی صورت دخترک بماند. ندیده بودم. تجربه‌های عملی مزه‌ی دیگری دارند!!

بگذریم. نمی‌خواهم امام حسین بازی درآورم و اشک بقیه را راه بیندازم. اگر شد، باز هم از این تحول در زندگی زن ایرانی - دست کم در غربت - خواهم نوشت.

با بهترین آرزو

## پیش زمینه‌های حکومت اسلامی!

این روزها دیگر از جنجالی که پیرامون خاطرات حسین علی منتظری در ابتدای انتشارش برپا شده بود، گذشته است. حالا دیگر می‌شود بدور از آن همه هیاهو برای نشر آن اسناد ویژه در رابطه با کشتار دگراندیشان، زندانیان و مردم ایران، کمی هم به خود کتاب پرداخت. من البته در رابطه با این کتاب، بجز همین بحث‌های جنجالی پیرامون اسناد ضمیمه‌ی کتاب چیزی در جایی نخوانده‌ام. اگر هم نقد یا بررسی‌ای جایی چاپ شده است، احتمالاً در نشریاتی بوده است که به آن‌ها دسترسی نداشته‌ام. به هر صورت این کتاب سند با ارزشی است که در آن يك عامل حکومت اسلامی، کسی که عمری را برای برپا کردن چنین حکومتی تلاش کرده است، دیدگاه‌ها و کارکردهایش را به نمایش می‌گذارد.

کتاب در ابتدا با سند مهر و امضا شده‌ی خود شیخ، مبنی بر جعلی نبودن صحبت‌هایش آغاز می‌شود. بعد هم در پیشگفتاری که از سوی چند تن از شاگردان معظم له از حوزه‌ی علمیه‌ی قم، در بهار ۱۳۷۹ بر کتاب نگاشته شده است، این شاگردان مدعی شده‌اند که: نشر این گونه کتاب‌ها برای نسل‌های آینده، از زیان و بیان گردانندگان و پدید آورندگان آن [حکومت اسلامی] چیزی نیست که اهمیت آن بر هیچ خردمندی پوشیده باشد؛ به ویژه اگر ما در شرایط و زمانه‌ای قرار گرفته باشیم که برخی تلاش‌ها بر واژگونه جلوه دادن، به فراموشی سپردن و سرپوش نهادن بر حقایق مسلم تاریخی متمرکز باشد... [حقایق مسلم تاریخی‌ای که] نقش برجسته و جایگاه ممتاز فقیه مجاهد و مظلوم حضرت... منتظری در شکل‌گیری و پیدایش و تداوم انقلاب اسلامی ایران داشته است. به تعبیر این جماعت این گونه شبه تاریخنگاری‌ها ضد تاکتیکی است برای جلوگیری از بدفهمی و کژخوانی‌های مغرضین در رابطه با تاریخ انقلاب ۵۷ که بعدها هیئت اسلامی به خود گرفت!

آنچه در تمام کتاب جلب توجه می‌کند، نقل تاریخ‌های گوناگون فوت و موت استادان و همکاران و همراهان شیخ به تاریخ هجری قمری عربی است؛ اما شیخ تاریخ تولدش را سال ۱۳۰۱ شمسی نگاشته است تا بتواند در رابطه با اتفاقات دوران حکومت پهلوی اول نمونه‌های وحشتناک و بدمنظری را به تصویر بکشد!

شیخ از همان آغاز شرح خاطراتش از یکی/دو ملا یاد می‌کند که در روستاهای ایران، هر جا بچه‌ی با استعدادی را کشف می‌کنند این شکارهای با استعداد را برای خیر و صلاح دنیوی و اخروی خودشان و کل خانواده‌ی شکار یعنی برای تربیت طلبگی به حوزه‌ها می‌کشانند. پدران بیچاره‌ی این کودکان که عموماً، هم بسیار مذهبی هستند و هم، همچون پدر خود شیخ رعیت، به جای فرستادن کودکانشان به مدارس عرفی آن زمان - زمان رضا شاه - ایشان را با چند قرص نان و چند تکه پنیر، راهی اصفهان و قم و نجف می‌کنند تا استعداد بچه‌هاشان هرز نرود و بعدها بتوانند در اثر آموزش‌های ویژه‌ی حوزوی، لشکر پر کمیت حوزه‌ها را از لحاظ کیفیت اسلامی نیز ارتقاء بدهند! و البته مادران این کودکان هم اساساً در شرایطی نیستند که نظرشان شرطی برای چگونگی آموزش فرزندانشان باشد!

خود شیخ هم که اتفاقاً چند روزی به یک مدرسه‌ی به قول خودش ملی رفته است، به دلیل بد خطی‌اش تنبیه شده و از مدرسه‌ی عرفی بیزار! به همین دلیل هم مدرسه‌ی ملی و دولتی را کنار می‌گذارد و دوباره به عهد عتیق و مکتب خانه روی می‌آورد؛ جایی که به طلبه‌ها شهریه هم می‌دهند. بدبختانه محاسبه‌ی شیخ درست از آب در نمی‌آید و به آسانی نمی‌شود شهریه را از همه‌ی مدرسین حوزه‌ها گرفت. خیلی جاها یا شهریه‌ای برای بچه طلبه‌ها در کار نیست و یا خیلی کم است. حضرت شیخ اما با سیاستی جالب که از يك كودك سیزده ساله‌ی روستایی بعید می‌نماید، رئیس حوزه را در صحن حمام عمومی غافلگیر کرده، با يك امتحان سرپایی از ایشان ده تومان به اقساط دریافت می‌کند. مبلغی که به گفته‌ی خود شیخ در

آن زمان خیلی پول بوده است! در مدارس عرفی آن دوران اما بجز کتک خبر دیگری نبوده است!؟

در صحنه‌ی بعد شیخ اعتراف می‌کند که در سال‌های بین ۱۳۱۴ تا ۱۳۲۰ حوزه‌های اسلامی سیاسی نبودند و کاری هم به سیاست نداشتند. تمام هم و غمشان خواندن شرح لمعه بود و سیوطی و کتاب‌ها و جزوه‌هایی از این دست. شهریه و جوهرات هم بدون این که در حوزه‌ی اصفهان خرج شود، برای رفاه حال رقبای ساکن شهر نجف، راهی خارج از کشور می‌شده است.

بعد هم شیخ اشاره‌ای دارد به این‌که مردم ایران تا این زمان - تا دوران رضا شاه - به دادن جوهرات دینی عادت ندارند. اما آخوندها ایشان را برای دادن جوهرات و پرداخت مالیات دینی‌شان تربیت می‌کنند! اگر توجه بکنیم که رضا شاه پس از سپری شدن دوران ملا پرور قاجار به حکومت دست یافته است، می‌توانیم به روشنی دریابیم که روحانیون حتی در دوران این ترکان عموماً مرتجع، با این که دست آخوندها را در بسیاری جاها باز گذاشته‌اند، اما نتوانسته‌اند پرداخت جوهرات را در متن جامعه‌ی مذهبی/سنتی ما نهادینه کنند. این مهم [دریافت جوهرات] از این زمان به بعد است که عینیت می‌یابد و به بخشی از درآمد کلان روحانیت بدل می‌شود. این سرفصل از همان سرفصل‌های کلیدی‌ای است که می‌تواند به گونه‌ای به نطفه بستن حکومت اسلامی فعلی حاکم بر ایران تعبیر شود؛ اولین گام‌های دینی کردن حکومت، تربیت مردمی است که تا این زمان به پرداخت جوهرات عادت ندارند. در رابطه با مکانیسم این تربیت اسلامی سخنی نمی‌گوییم؛ همینقدر که آخوندی که اتفاقاً بر گردن شیخ حق‌ها دارد، حتی از اداره‌جاتی‌ها می‌خواهد که صبح‌ها قبل از رفتن به محل کارشان نیمساعت را در محضر آقایان بگذرانند و معراج السعاده و انموذج و این گونه بحث‌ها را بخوانند. بنا هم ندارند همه را مجتهد کنند. مگر مملکت به چند میلیون مجتهد نیاز دارد؟! همین که بتوانند این خون اسلامی را در رگ‌های عرفی جامعه تزریق کنند، موفق شده‌اند. فتح بعدی به عهده‌ی سید روح‌الله خمینی است که

در هیئت فرشته‌ی بیرون‌کننده‌ی دیو، به این مهم خواهد پرداخت! تمام وظیفه‌ی این جماعت، تربیت مردم در راستای آماده‌سازی زمینه‌ی تشکیل حکومت اسلامی است. و این‌گونه است که بذرهایی را که این جماعت در زمین ناآگاهی ملت قاجار زده‌ی ما و پیشوایانش می‌پاشد، همچنین با وجین کردن‌ها و حذف شاخه‌های اضافی مدعی[!] - با نیروی الهی/ضررتی فدائیان اسلام و امثالهم - کودتای سرطان‌وار حکومت اسلامی لحظه به لحظه پیش می‌رود!

مرحوم حاج شیخ احمد [حججی] از حاج شیخ عباس خوشش آمده بود. به لطایف‌الحیل او را آورد اصفهان که طلبه بشود. در دهات می‌گشت و اشخاص را به طلبگی تشویق می‌کرد. می‌فرمود: من این اشخاص را می‌برم درس طلبگی بخوانند. مقید هم نیستم که این‌ها همه بمانند [و] مجتهد شوند. مردم فقط مجتهد نمی‌خواهند. بلکه این‌ها دو یا سه سال که بمانند، یک رساله‌ی فارسی را هم که بخوانند، یک معراج‌السعاده هم که یاد بگیرند... همین بسیار موثر است. این‌ها در دهاتشان می‌روند و این مسائل را برای مردم می‌گویند. و سطح اطلاعات و معلومات دینی مردم بالا می‌آید و این در رشد [!] مردم [بسیار] موثر است.

ایشان حتا به اداری‌ها هم سفارش می‌کرد، می‌گفت: بابا صبح به صبح نیم ساعت بیایید درس بخوانید. بعد هم بروید سراغ کار و زندگی‌تان. (۱)

یکی از این جماعت که در محضر این آقایان صبح زود درس می‌خواند و بعد به کارش می‌پرداخت، پدر لطف‌الله میثمی است. میثمی با این که دانشجوی مهندسی بود و به نوشته‌ی خودش شاگرد اول دانشکده، در خیلی از فعالیت‌های مذهبی همراه با نهضت آزادی و انجمن اسلامی دانشگاه و دیگر فعالیت‌های مذهبی و بعدها هم در تشکل مجاهدین خلق نقشی کلیدی داشته است. خود او در خاطراتش می‌نویسد: به طوری که شنیده‌ام پدرم تعداد زیادی کتاب‌های مذهبی و حتا حوزوی در خانه داشت. ابتدا در مدرسه‌ی صدر [حوزه‌ی علمیه‌ی اصفهان] درس می‌خواند و بعد از آن به

بازار و سرکار می‌رفت؛ یعنی اگر چه بازاری بود، اما مسائل اسلامی هم برایش اهمیت داشت. (۲)

شیخ احمد حججی پایه گزار این رفتار باب میل شیخ منتظری: برعکس سایر روحانیون، زندگی تشریفاتی و بیرونی و اندرونی نداشت. و تا آخر هم در یکی از خانه‌های قدیمی نجف آباد زندگی می‌کرد. دوتا زن هم داشت که هر کدام در يك اتاق زندگی می‌کردند. (۳)

با گریزی به قضیه‌ی خلف معلوم می‌شود که در همان زمان‌ها با این که مردم هنوز برای پرداخت وجوهات تربیت نشده بودند، اما اکثریت قریب به اتفاق روحانیون زندگی تشریفاتی و اندرونی و بیرونی داشته‌اند. اما شیخ احمد حججی از استثناهایی بود که هم از لحاظ تشریفاتی بر خودش سخت می‌گرفت، هم در تعداد عیالات. به تعریف منتظری، حججی چندان هم سنخ سایر روحانیون تشریفاتی، بیرونی و اندرونی گسترده نداشت. تعداد عیالاتش در همان دو فقره که هر کدامشان را در يك اتاق چپانده بود، خلاصه می‌شد.

شیخ احمد حججی اولین استاد شیخ حسین علی منتظری تئوری دیگری هم دارد که با زندگی تشریفاتی آخوندها به خوبی همخوانی دارد. ایشان معتقد است: اصلاً يك طلبه‌ی درس خوانده [!] را نمی‌شود مجبور کرد که برود در يك روستا بماند. معمولاً نمی‌روند بمانند. اگر ما می‌توانستیم از هر روستا چهار/پنج نفر را می‌آوردیم، این‌ها دو/سه سال درس می‌خواندند، بعد می‌رفتند در روستا کشاورزی می‌کردند، دکانداری می‌کردند، در ضمن مسائل و احکام را هم برای مردم می‌گفتند، کار بسیار شایسته‌ای بود. (همانجا) استراتژی شیخ را می‌بینید که چه هنرمندانه در زمین بایر جامعه دانه می‌پاشد و این جماعت را به انتظار محصول این شجره‌ی اسلامی به ادامه‌کاری و مبارزه‌ی سیاسی می‌کشاند؟! نمی‌دانم چرا در این‌جای کتاب، به یاد داستان آن پیرمرد هفتاد ساله افتادم که درخت گردو می‌کاشت؛ درختی که امثال امام محمد غزالی و ملا محمد باقر

مجلسی و دیگران کاشتند و ما خوردیم، ما هم می‌کاریم تا دیگران -  
شیوخ رفسنجان و سیدان خمین و خراسان و یزد و همدستانشان -  
بخورند!

از دیگر استادان شیخ عالم جلیل القدری است به نام آیت‌الله  
حاج میرزا علی آقا شیرازی که در کنار تبحر در تمام علوم و تمام  
اخلاق محسنه، در خانه‌اش برق هم نکشیده بود. یک روز به ایشان  
گفتم: آقا چرا برق نمی‌کشید؟ فرمود: برق حرام نیست؛ ولی من خودم  
دیدم مامور شهرداری داشت روی دیوار خانه‌ی مردم تیر می‌کوبید و  
صاحبخانه می‌گفت: من راضی نیستم. خانه‌ی مرا دزدگاه قرار  
می‌دهی. مامور می‌گفت: من از طرف شهرداری دستور دارم اگر  
روی تخم چشم تو هم هست تیر را بکوبم و این برق که این جوری  
می‌آید، من در استفاده از آن شبیه می‌کنم. (۴)

بعد هم شیخ در رابطه با مشکلات [دوران] تحصیل طلبگی  
می‌فرماید: غرض این که زمان ما زمان بحران حکومت رضاخان  
بود. عمامه‌ها را برمی‌داشتند. مزاحم طلبه‌ها می‌شدند. ما که [هنوز]  
عمامه نداشتیم، ولی آن‌ها که عمامه داشتند، در ترس و وحشت  
بودند. خیلی از آن‌ها هم کلاهی شدند و رفتند به دهات... (۵)

پرسشگر که انگار خیلی جوان‌تر از شیخ است و شناختی هم  
از اوضاع و احوال دوران طلبگی شیخ ندارد، می‌پرسد: در آن زمان  
آیا مشکلاتی بر سر راه تحصیل شما وجود داشت، و آیا غیر از  
کتاب‌های درسی، کتاب‌های دیگری را هم مطالعه می‌کردید؟ و شیخ  
در پاسخ که: عرض کردم، در آن زمان ما نه کتاب داشتیم و نه کسی  
ما را راهنمایی می‌کرد که فلان کتاب را بخوانید. کتاب‌های  
متفرقه‌ای که چاپ می‌شد از آن‌ها اطلاع پیدا نمی‌کردیم. با  
روزنامه‌ها هم سرو کار نداشتیم. رادیو هم که آن زمان نبود.  
(همانجا) فقط درس‌های حوزوی بود و بس!

کتاب با شرح بسیار مفصلی در رابطه با کشف حجاب و رفع  
عمامه‌ی علما و فشارهای دوران پهلوی اول بر طیف عمامه داران  
ادامه می‌یابد و با ضربات اساسی عمال استعمار در حوزه‌های علمیه

تداوم می‌یابد که برای خواندن مظلوم‌نمایی‌های شیخ بهتر است به خود کتاب مراجعه شود.

یکی از ضربه‌های اساسی‌ای که شیخ از آن یاد می‌کند، کتابی است از حاجی نوری به نام فصل الخطاب فی التحریف الکتاب که شیخ در شرح کشفی در رابطه با جنایات عمال استعمار بر علیه اسلام و قرآن و علما می‌فرماید:

آیت‌الله مرعشی یگ وقت به من گفت: يك داستانی برایت بگویم که هیچ جا نوشته نشده است و این داستان مهمی است. شما می‌دانید [که] یکی از کتاب‌هایی که به عالم تشیع ضربه زد کتاب فصل الخطاب حاجی نوری بود. در این کتاب روایات ضعیفی که راجع به تحریف کتاب [قرآن] است جمع آوری شده، با این که عقیده‌ی ما این است که قرآن کریم تحریف نشده است. **روایات تحریف هم در کتاب‌های شیعه آمده، هم در کتاب‌های اهل سنت. حتا در صحیح بخاری روایاتی هست مبنی بر تحریف کتاب.** وقتی که آیات بر پیامبر اکرم (ص) نازل می‌شده، به مناسبت آیه گاهی اوقات آن حضرت به عنوان شرح و شان نزول آیه، مطلبی بیان می‌کردند و امکان دارد آن‌ها که می‌شنیدند، خیال می‌کردند [که] این هم جزو آیه است... منظور این که مرحوم حاجی نوری که این روایات را جمع کرد، راه اتهام به شیعه را باز کرد و به تشیع لطمه زد... (همانجا، ص ۲۹ تا ۳۰)

شیخ داستان را این‌گونه ادامه می‌دهد: يك روز سید جلال‌القدری آمد پیش حاجی نوری نشست [و] بنا کرد با دست روی پای خود زدن و گفت: خدا به جدم علی ظلم کرد... حاجی نوری گفت: یعنی چه خدا ظلم کرد؟ گفت: آخه جد من مولا امیرالمومنین این همه مصیبت دید، این همه در خانه نشست، با آن همه سوابقی که در اسلام داشت. با آن همه فداکاری. اگر خدا اسم علی را در قرآن آورده بود، دیگر به این شکل حقش غصب نمی‌شد. به این شکل خانه نشین نمی‌شد... (همانجا)

حاجی نوری برای تسکین آن سید جلیل‌القدر می‌فرماید که: نه، خدا به جد تو ظلم نکرده، علی (ع) اسمش در قرآن آمده، این همه روایات داریم... منتها آنان که می‌خواستند خلافت کنند، آمدند [و] قرآن را تحریف کردند... بعد هم حاجی نوری روایاتی را که راجع به تحریف قرآن است، جمع آوری کرد. (همانجا) بعد هم سید جلیل‌القدر هر روز خدمت حاجی نوری می‌رسید و روایات جمع آوری شده را در چگونگی تحریف قرآن جمع می‌کرد. بعد همین سید جلیل‌القدر يك نسخه از این یادداشت‌های حاجی نوری را به تهران می‌فرستاد... و خلاصه بعدها کاشف به عمل می‌آید که سید جلیل‌القدر يك فرنگی ازرق است و از مامورین سفارت انگلیس... آنچه باعث تاسف این علماست، این است که هیچ‌کدامشان نمی‌توانند دلیلی بر عدم تحریف قرآن و نقد کتاب حاجی بیاورند، فقط از این که این روایات باعث این جنجال شده است، به شدت نگران می‌شوند و حاجی بیچاره را که کلی هم در این رابطه دود چراغ خورده و تحقیق و پژوهش کرده است، تحریک شده می‌خوانند و کتاب چاپ شده‌ی حاجی را از مستندات مغرضان و دشمنان اسلام معرفی می‌فرمایند. چرا که اگر بنا بشود قرآن تحریف شده باشد، همه چیز فرو می‌ریزد. و این درست همان چیزی است که ایشان را به وحشت می‌اندازد. کسی - حتا مدرس حوزه‌ی علمیه‌ای - اجازه ندارد در رابطه با قرآن و تاریخ اسلام و پیامبر آن و امامان تحقیقی بر خلاف آنچه بر اساس منافع متولیان اسلام شده است، انجام دهد. از این خط سرخ هیچ کس نباید عبور کند!

### زیر نویس‌ها

- ۱- خاطرات منتظری، اتحاد ناشران ایرانی در اروپا، چاپ دوم، دیماه ۱۳۷۹، ژانویه‌ی ۲۰۰۱، ص ۱۸
- ۲- از نهضت آزادی تا مجاهدین، خاطرات لطف‌الله میثمی، جلد اول، نشر صمدیه، سال ۱۳۷۹، ص ۳
- ۳- خاطرات منتظری، ص ۱۹
- ۴- همانجا، ص ۲۱
- ۵- همانجا، ص ۲۵

## از شیر مرغ تا جان آدمی زاد!

اگر می‌خواهید کتابی بخوانید که در آن از شیر مرغ تا جان آدمی زاد نوشته شده باشد؛ حتما کتاب جلال و آل احمد بهروز خرم را بخوانید! این کتاب ۵۱۴ صفحه‌ای که با عکس جلال آل احمد و پدر ملا و ریش سفیدش تزئین شده است، از آن شاهکارهایی است که به درد همه کاری می‌خورد، بجز نقد دیدگاه‌های جلال آل احمد یا جلال آل احمد. نویسنده حتماً برای این‌که ادویهی آش در هم جوشش را تند و تیزتر کند، از نام آن مرحوم مغفور کلمه‌ی جلال و آل احمد را روی جلد کتابش کلیشه کرده است تا از اسلام زدگی و وابستگی فکری آل احمد به آل احمد چهره‌ی مشتری‌پسندتری ارائه کند.

من البته نمی‌دانم که اسم نویسنده ساختگی است و برای حفاظت از جان نازنینش انتخاب شده است، یا حقیقی است. تا آنجا که می‌دانم شخصاً نوشته‌ای با این نام را در جایی نخوانده‌ام [روم سیاه] البته توده‌های‌های سابق همدیگر را بهتر می‌شناسند و مشکل اطلاعاتی ما خوانندگان فضول را حل می‌کنند!

به هر صورت جلال و آل احمد کتابی است پر ملات که از همه رقم جنسی در آن یافت می‌شود. نه داستان کوتاه است، نه رمان، نه مقاله، نه تاریخ نگاری، نه خاطره نویسی... و نه حتماً نقدی که با نام روی جلد کتاب به ذهن خواننده‌ی بدبخت سرازیر می‌شود. در تمام ۵۱۴ صفحه‌ی کتاب دست بالا ۱۰ صفحه‌ی آن در نقد و هم چنین توجیه بعضی نقطه نظرات جلال آل احمد است. بقیه افاضاتی است شبیه به تاریخ نگاری از جریان رژی و انقلاب مشروطه و ۲۸ مرداد و خرداد ۴۲ و خیلی چیزهای دیگر، و البته با دیدگاه ویژه‌ی خود نویسنده. در چند بخش کتاب هم از بهار آزادی ایران بین سال‌های ۱۳۲۰ و ۱۳۳۲ یاد شده است. معلوم هم نیست چرا نویسنده با حکومتی که این بهار آزادی را تدارک دیده است - یا دست کم

نتوانسته آن را به پائیز استبداد بدل کند - آن‌گونه هیستریک دشمنی می‌ورزد؟!!

کتاب را نشر فروغ در کلن آلمان در بهار ۱۳۸۰ منتشر کرده است. یعنی داغ داغ است و فقط یک سالی از تاریخ نشر آن می‌گذرد. به هر حال به نظر می‌رسد که این همه ملات دست کم در مدت ۵ سال و پس از سفر بی‌دردسر نویسنده به میهن اسلامی [!] و راندن در اتوبان‌های آیت‌الله کاشانی و شیخ فضل‌الله نوری و به ویژه بزرگراه جلال آل احمد به کاغذ یا صفحه‌ی کامپیوتر سرازیر شده است.

نویسنده که در حین افاضاتش - خود - از پراکنده‌گویی‌هایش جا خورده است، در بخشی از کتاب تاکید می‌کند که نوشته‌اش ربطی به تاریخ‌نگاری ندارد. حتماً رهنمود داده است: کسانی که به دنبال پژوهش‌های تاریخی هستند بهتر است به کتاب‌های خاص این زمینه‌ها مراجعه کنند! تکلیف قیمت گران کتاب هم در این میان معلوم نمی‌شود!

قصدم در این نقد [!] پرداختن به کل کتاب نیست. بلکه بیشتر روی دوا/سه محور خاص که نویسنده دوربینش را روی آن زوم کرده است، حرف دارم. یکی این که وضعیت اسف بار شوروی مرحوم بعد از لنین و استالین و با خروشچف شروع نشد؛ هر اندیشه‌ای - هر اندازه مترقی - اگر به کشوری عقب افتاده و با روشنفکرانی عقب افتاده‌تر سرازیر شود، نتیجه‌ای بهتر از این نخواهد داشت. مارکسیسم و سوسیالیسم فرآیند یک روند تکاملی اروپایی/غربی و حاصل ارتقای کیفی انقلاب کبیر فرانسه، انقلاب صنعتی، مدنیت، حقوق شهروندی، اصالت و ارزش دادن به عنصر انسان، جدا کردن دست دین از حلقه‌ی حکومت و بخصوص فاصله گرفتن از شخصیت پرستی و امام‌سازی‌های دینی و غیر دینی بود. اگر چنین اندیشه‌ای - و حتماً اندیشه‌های مترقی‌تری - پیش از آماده بودن زمینه‌های ذهنی و عینی آن یعنی عنصر مشخص آگاهی توده‌ها و روشنفکران آن به برهوت شوره زاری نظیر روسیه‌ی تزاری

پرتاب شود، کارنامه‌ای بهتر از این نخواهد داشت. چنین درختی - هر چقدر هم شاداب و زنده - در کویر ناآگاهی و استبداد سیاسی/مذهبی حاکم بر متن کشور شوراها، به استبداد K.G.B. و تبعیدگاه‌های سبیری و ملیون‌ها قربانی رهبر پرستی و استالین ستایی خواهد بالید! اگر عنوان حکومت سوسیالیستی این کشور توانست هفتاد سال دوام بیاورد؛ نه به دلیل آن بود که سوسیالیسم در آن شوره زار پا گرفت، بلکه تنها به مدد انکیزیسیون‌های قرون وسطایی استالینی تاب آورد. در کشورهایی از طیف ایران و روسیه‌ی آن دوران، به این دلیل که ما روشنفکرانی از طیف ولتر نداشته‌ایم تا مذهب را در کلیت اعتقادی و تاریخی آن به نقد بکشند، هرگز نمی‌توانستیم راه تاریخ را میان‌بر بزنیم. سرنوشت حزب توده‌ی ایران [!] - با تمام ماستمالی‌ای که نویسنده برای توجیه وطن‌فروشی و مردم‌فروشی‌هایش در سر فصل‌های سرنوشت ساز تاریخ معاصر ایران دارد - به همین دلیل است. حزبی که آن همه امید را در آن همه جوان برانگیخته بود، در نهایت به بدنه‌ی ناچیز امنیتی/عقیدتی حزب کمونیست حاکم بر شوروی مرحوم و برادر بزرگتر تبدیل شد. نهایت وظیفه‌ی این جریان هم در حفاظت از منافع حزب حاکم بر کشور شوراها حتا به بهای ضربه زدن به منافع ملی کشور ایران خلاصه شده بود. طیف روشنفکر اروپایی که با از جان‌گذشتگی بی‌نظیری توانست دو دست استبداد مذهبی و سیاسی حاکم بر اروپای آن دوران را از حاکمیت سنتی‌اش کوتاه کند، در ایران فلك زده‌ی ما و حتا پس از انقلاب مشروطه، روشنفکران [!] مذهبی‌ای را زاید که ماموریت داشتند رابطه‌ی بر هم خورده‌ی دین و دولت را دوباره به سود ارتجاع مذهبی سامان بدهند. کسانی از طیف سحابی‌ها و شریعتی‌ها و بازارگان و جلال آل احمد که با تلاشی سرطان وار و لحظه به لحظه - طی مدت هفتاد سال - توانستند حکومت عرفی ایران را با حکومت وحشی اسلامی و وارثان همان شیخ فضل‌اللهی جابجا کنند که حضرت جلال آل احمد نعش آن بزرگوار [!] را بر بالای دار نشانه‌ی استیلای غرب زدگی بر ایران ارزیابی کرده بود. به

چشم هم دیدیم که انقلاب مشروطه را در نهایت کسانی به میراث بردند که از آزادی، کلمه‌ی قبیحه‌ی آزادی را درک می‌کردند و از برابری حقوق همه‌ی انسان‌ها، تبعیض دینی و جنسی و قومی را و از حکومت قانون، سنگسار و قطع ضربدری دست و پا و شلاق و زدی و چپاول و لاس‌های خشکه با ابرقدرتان برای بیشتر در قدرت ماندن و از حقوق زنان، چه بگویم؟!

من در این نوشته عمد دارم حساب فرآیند رشد اندیشه‌ی سوسیالیستی در اروپا را با کی‌برداری‌های ناشیانه از آن در آسیای عقب افتاده جدا کنم. به این دلیل بسیار روش که این گونه کی‌برداری‌ها - به دلیل کاستی‌های فرهنگی ملت روس و روشنفکرانش - در نهایت کشوری را برای شهروندانش به میراث گذاشت که هر لحظه از بحرانی به بحرانی دیگر فرومی‌غلطد. کشوری که در انتهای دوران شکوهمند سوسیالیستی‌اش، زیباترین دخترانش برای یک شلوار جین به هرگونه تن فروشی‌ای تن می‌دادند! روشنفکر ستیزی بی‌وقفه، اعمال رفتارهای اطلاعاتی و دخالت در زندگی خصوصی مردم تا فرا تر از مرزهای اندیشه، حرف، نوشته و حتی خواب شهروندان، سرنوشتی بهتر از این نمی‌توانست داشته باشد. کارنامه‌ی مشخص ژوزف استالین که چند ملیون شهروند جهانی را به دلیل آزادی خواهی، گرایش‌های بورژوازی، عدم تمکین به رهبری پیشوا به سیبری تبعید کرد و به کشتارگاه فرستاد، از همین عدم درک فرآیند آگاهی و استبداد ستیزی دینی/سیاسی غربی ناشی شده است. سوگمندان تاریخی نمونه‌ی عجیبی هم از سرنوشت چند صد هزار ایرانی‌ای دارد که شعارهای پوچ انترناسیونالیسم کارگری دایی یوسف [ژوزف استالین] را باور کرده بودند. از آن چند صد هزار جوان و روشنفکر و تحصیل کرده‌ی ایرانی بیش از دوا/سه هزار نفرشان در آستانه‌ی انقلاب ۵۷ به ایران باز نگشتند. همگی یا در غربت مردند، یا در تبعیدگاه‌های استالین، تقاص زودباوری‌هاشان را با جان عزیزشان پرداختند. اگر اشتباه نکنم برادر نیما یوشیج هم از همین طیف بود.

خرم بسیار کوشیده است در چند سرفصل مشخص دست حزب توده را از خیانتی که به دلیل وطن‌فروشی - عمد دارم این واژه را به کار ببرم - و همدستی‌اش با ارتجاعی‌ترین و عقب افتاده‌ترین بخش رهبری مذهبی ایران پاک کند. ردیف کردن نام استالین و لنین در کنار هم و خیانت‌ها را به بعدی‌های ایشان نسبت دادن از همان دیدگاه توده‌ای/استالینیستی‌ای می‌تراود که ما همچنان گرفتار ش هستیم. سرنوشت فرج سرکوهی برای نوشتن کتاب یاس و داس و لشکر کشی این آل‌عبای کمونیستی در اروپای مرکزی بر ضد این کتاب به همین دلیل است.

جلال آل احمد محصول جامعه‌ی فلک زده‌ای بود که به ریسمان ایدئولوژی مذهبی مثلاً مدرن امثال بازرگان و سحابی‌ها [پدر و پسر] و شریعتی‌ها [پدر و پسر] آویزان بود، در همین راستا در حمایت از ارتجاعی‌ترین بخش روحانیت شیعی در هیستری ضد مارکسیستی و ضد مدرنیته و ضد آزادی‌خواهی پریر می‌زد. ملا بودن پدر آل احمد هم در این رابطه نقشی آنچنان کلیدی ندارد. نقش کلیدی را عدم درک ما از موضوع مدنیت، آزادی خواهی، دموکراسی، حقوق شهروندی و اصالت انسان - و نه رهبر - دارد. دکتر ماشالله آجودانی برخی از این عوضی فهمیدن‌ها را در صد ساله‌ی اخیر در کتابش مشروطه‌ی ایرانی و پیش زمینه‌های ولایت فقیه به روشنی بررسی کرده است.

کتاب البته نکات مثبتی هم دارد و آن بررسی وضع حزب زحمتکشان و داستان خیانت‌های مظفر بقایی است که می‌دانیم در تداوم وظیفه‌ی ضد ایرانی‌اش، بعد از این که به رهبر مبارزات ضد استعماری ملت ایران نارو زد، در سرفصل دیگری هم با تداوم همان وطن‌فروشی‌ها، ملای بی‌عمامه‌ای را برای کوبیدن میخ ولایت فقیه، حتماً راست‌تر و ارتجاعی‌تر از امثال بهشتی و مطهری و رفسنجانی به میدان مجلس خبرگان فرستاد. بررسی نقش حیرت‌انگیز سید حسن آیت در مجلس خبرگان، تداوم این نقش ضد ایرانی و استبداد طلب - آن هم از نوع مذهبی‌اش - را به خوبی نشان می‌دهد.

از دیگر بخش‌های مثبت کتاب، نقد فمینیستی دیدگاه جلال آل احمد نسبت به زنان است که بد نیست و با این که تنها به دو فاکت مشخص نظرگاه‌های عقب افتاده‌ی او نظر دارد، اما قابل ارزش گذاری است.

در پایان به آنانی که همچون دوست عزیز من با خواندن تمام کتاب جلال و آل احمد نفهمیدند که بالاخره خرم چه می‌خواهد بگوید، پیشنهاد می‌کنم برای آشنایی با این تئوریسین عهد جاهلیت [جلال آل احمد] به فصل نامه‌ی کاوه [شماره‌های ۹۲ و ۹۳] مراجعه کنند و غرب زدگی، سخنی ناروا و نظریه‌ای مغز آشوب را از قلم دکتر منوچهر تهرانی بخوانند!

## کمی هم در باره شجاعت!

اخیرا در ایران، نشر نی کتابی چاپ کرده است به نام برفراز خلیج، خاطرات محسن نجات حسینی، عضو سابق سازمان مجاهدین خلق که از سال ۱۳۴۶ تا ۱۳۵۵ با این سازمان همکاری داشته است. متن کتاب که اتفاقا با قلمی شیوا نوشته شده، سوای خاطرات نویسنده، ذوق هنری او را هم به نمایش می‌گذارد. چند تصویر نقاشی در میانه‌ی کتاب، رنگی چاپ شده است که آن‌ها هم - به شکلی دیگر - از ذوق نویسنده حکایت‌ها دارد. برخی از این تصاویر از ایران و مشهد است، برخی هم از دوران‌های مختلف عضویت نجات‌حسینی در سازمان مجاهدین خلق؛ در همین راستا زندانی بودنش در زندان‌های عربی. تصویری هم از پرچم ایران و شمع و گل و پروانه‌ای که این‌گونه زیرنویس شده است:

بیاد آن‌ها که پروانه‌وار در هاله‌ی عشق معشوق خویش سوختند. بیاد آن یاران پاک سرشتی که جان باختند. آسمان میهنم آبی است و زمینش گلزاری است به رنگ‌های سبز و سرخ و سفید. (در میانه‌ی کتاب)

کتاب که به شکلی خطی و خاطره نویسی نوشته شده است، گاهی هم گریزی هنرمندانه به تاریخ زده، بر روی دو محور نقد تاریخ و بررسی رفتار تصمیم‌گیرندگان این سازمان، در سرفصل‌های مختلف کوشیده است - از اساس - کمبودها و کج‌روی‌های این سازمان را به دیدگاه دوگانه و التقاطی بنیان‌گذاران آن نسبت دهد. جزوه‌ی درون سازمانی شناخت [سازمان مجاهدین خلق] که شامل بخش‌های متدولوژی، تکامل و راه انبیاء بود، تلاش می‌کرد تا ایدئولوژی مذهبی را، منطبق بر اصول علمی جامعه‌شناسی و تحلیل تاریخ نشان دهد و به مذهب، لباس منطق ببوشاند. این جزوه که سنگین‌ترین اثر ایدئولوژیکی سازمان بود، ادامه‌ی همان کاری بود که قبلا مهندس بازرگان و تاحدی آیت‌الله طالقانی، پیش از آن شروع

کرده بودند. [مهدی] بازرگان، در پی آن بود تا همه‌ی اصول اعتقادی و دستورات فقهی [ای] را که وی به آن‌ها عقیده داشت، سوار بر منطق علمی، به قشرهای روشنفکر جامعه بقبولاند! برای این کار، وی اصول علمی و دستاوردهای دانشمندان روز را در زمینه‌های زیست‌شناسی، فیزیک و ترمودینامیک به کار می‌گرفت تا حقانیت اعتقادات خویش [اسلام] را ثابت کند. ضمن این‌که بازرگان در مبارزه‌ی پی‌گیرش با رژیم شاه الهام بخش قشر جوان و روشنفکر جامعه‌ی ما بود - و این موفقیتی برای وی به شمار می‌آمد - اما رنسانس علمی/مذهبی او چندان موفقیت‌آمیز نبود. توجیه و اثبات حقانیت مسالهی طهارت در فقه شیعه از طریق تشبث به دستاوردهای میکروب‌شناسی روز، گرچه ظاهراً به معتقدان به آن مسائل دلگرمی می‌داد؛ اما هرگز نمی‌توانست وسیله‌ی اثبات حقانیت دین و خداشناسی باشد. تطابق مسائل فقهی با اصول علمی، اگر در جایی خوانایی داشت، در جاهای بسیار دیگری سوال‌برانگیز بود. آیت‌الله طالقانی و دکتر یدالله سبحانی هم در چنین زمینه‌ای تلاش می‌کردند. آن‌ها می‌کوشیدند تا با تفسیر آیات قرآن به سبکی جدید، دیدگاه قرآن پیرامون آفرینش انسان و جهان را با دستاوردهای علوم جدید تطبیق دهند و بدین وسیله پایه‌های اعتقاد به قرآن را در بین قشر تحصیل‌کرده تقویت نمایند. (ص ۱۶۴ کتاب)

نجات حسینی از سویی کوشیده است تصویری هم از شجاعت‌های بی‌نظیر اعضای اولیه و بنیانگزاران سازمان بدهد که به زعم او ناشی از راندمان بالای عشق و باور ایشان به اعتقادات اسلامی بوده است. اتوپیا و مدینه‌ی فاضله‌ی این جماعت هم برای بدیل آن نظام چیزی است لابد شبیه به همین میهن اسلامی فعلی حاکم بر ایران یا چیزی شبیه به چنین حکومتی با عنوان اسلامی‌ای دیگر! نفرت این جریان را از اختلاف طبقاتی وحشتناک موجود در نظام پیشین می‌توان در جای جای این کتاب به روشنی خواند و حس کرد. متولیان سازمان مجاهدین به زعم نجات‌حسینی، شجاعانی!! هستند که گاه با بستن ۱۴ کیلو مواد منفجره به بدنشان و جاسازی

کلی مهمات در ته چمدان هاشان می‌کوشند از فرودگاه‌های مختلف عبور کرده، وارد کشور شوند و مواد منفجره را خرج ترور سردمداران رژیم پیشین یا عوامل امریکا در ایران بکنند. خود نویسنده هم تصادفا در اولین ترددش با چنین گنجینه‌ای از مهمات دستگیر شده، تقریباً تمام عمر کار سیاسی/تشکیلاتی‌اش را در زندان‌های دوبی، ابوظبی، لبنان، سوریه و عراق می‌گذراند. در این میانه هم داستان يك هواپیما ربایي خارق‌العاده از دوبی به بغداد به تفسیر کشیده می‌شود که در جای خود بسیار خواندنی است. ناشر در پشت جلد کتاب، برای معرفی نویسنده چنین نوشته است:

محسن نجات حسینی در سال ۱۳۲۳ در مشهد متولد شد. پس از پایان تحصیلات ابتدایی و متوسطه در سال ۱۳۴۴ وارد دانشکده‌ی فنی تهران شد و هم زمان هم به عضویت تشکیلاتی سیاسی و انقلابی مخفی درآمد که بعدها نام سازمان مجاهدین خلق ایران به خود گرفت. در سال ۱۳۴۹ با درجه‌ی فوق لیسانس در رشته‌ی مهندسی شیمی فارغ‌التحصیل شد و در تابستان همان سال با ماموریت از سوی سازمان مجاهدین خلق برای گذراندن دوره‌ی عملیات چریکی به طور غیرقانونی از کشور خارج گردید. در مسیر رسیدن به پایگاه‌های فلسطینی حوادثی رخ داد که به زندانی شدن وی و چند تن از اعضای سازمان مجاهدین و نیز به جریان هواپیما ربایی از دبی به بغداد انجامید.

پس از گذراندن دوره‌ی آموزشی عملیات چریکی در پایگاه‌های فلسطینی، هنگام بازگشت به ایران در بیروت دستگیر و زندانی شد. پس از آزادی در بخش خارج از کشور سازمان مجاهدین به فعالیت پرداخت. این فعالیت‌ها تا هنگام دگرگونی‌های ایدئولوژیک در سازمان ادامه یافت. وی در سال ۱۳۵۵ از سازمان مجاهدین کناره گرفت و در سوئد اقامت گزید. نجات حسینی اکنون رئیس بخش فیزیک در يك مرکز پزشکی هسته‌ای در استکهلم است. (پشت جلد کتاب)

آنچه اما در این کتاب خواندنی‌تر است - و مرا دو شب تمام بیدار نگاه داشت - ساده‌انگاری‌ها، ساده‌اندیشی‌ها، به تعبیری دیگر حماقت‌های رهبران این جریان است که در کمترین زمان به دستگیری گسترده‌ی تمام خانه‌های مخفی و تیمی این سازمان منجر شده، تقریباً تمام بدنه و رهبری سازمان را به نابودی کشاند. شاید اگر رهبران این جریان این‌گونه ساده‌اندیش نمی‌بودند، سرنوشت این جریان چنین نبود که اکنون هست؛ به این دلیل بسیار ساده که شوربختانه بیشتر اعضای اولیه‌ی این سازمان، دانشجویان دانشکده‌های فنی، برخی فارغ‌التحصیلان دانشگاه، حتی گاه استادیار دانشگاه بوده‌اند. از سویی هم خیلی‌هاشان سابقه‌ی کار مستمر سیاسی در نهضت [مذهبی] آزادی و کانون نشر حقایق اسلامی محمدتقی شریعتی را داشته‌اند؛ ساده‌انگاری‌ای که تنها از عده‌ای روستائی بی‌سواد، بی‌مطالعه و بی‌شناخت قابل انتظار است، نه از جریانی با ادعای رهبری يك جنبش و در نهایت حکومت بر کشوری به گستردگی ایران.

البته این جریان، بسیار کوشیده است به این ساده‌انگاری‌ها جامه‌ی تقوا و تقدس پوشانده، برای این خودکشی‌های دسته‌جمعی شعار و سرود مرتکب شود. خود نجات حسینی هم در پیش‌گفتار کتابش این ساده‌انگاری‌ها را صفا و خلوص نیت و فداکاری کم‌نظیر آنان و جسارتشان برای مبارزه ارزیابی کرده که به زعم او در خور ستایش و احترام است!

در همین راستا جریان بازمانده از آن دوران - یعنی سازمان مجاهدین فعلی ساکن عراق - روز ۴ خرداد را به نوعی سرفصل تاریخ نوین ایران ارزیابی می‌کند؛ روزی که سران این جریان در استمرار همان ساده‌نگری‌ها و ساده‌اندیشی‌هاشان دسته‌جمعی اعدام شده‌اند.

معنی این حرف این نیست که اعدام مخالفین يك نظام - هر نظامی - کار خوبی است و هر نظامی می‌تواند مخالفینش را با هر اندازه ساده‌اندیشی به زندان و میدان‌های تیر بکشاند. من اساساً با

هرگونه اعدامی مخالفم و اعدام مخالفین هر نظامی را ویژگی نظام‌های دیکتاتوری ارزیابی می‌کنم که چون بر خواست ملتی که بر آن حکم می‌رانند، تکیه ندارند، برای استمرار چند روزه‌ی حکومتشان ناگزیر به انجام چنین جنایاتی هستند. این را هم به خوبی می‌دانم که چنین نظام‌هایی مجبورند با همین شیوه‌ها و شیوه‌هایی در همین راستا به حکومتشان تداوم ببخشند. برای همین هم هر ترفندی را که بتوانند به کار می‌گیرند تا چند روزی بیشتر بر اریکه‌ی قدرت باقی بمانند؛ به ویژه که جریانی [مثلاً] ایدئولوژیک و مسلحانه، دسته جمعی و با این همه ساده‌انگاری، درست مثل راحت‌الخطومی لذیذ، کل دستگاهش را در دامن پلیس و ساواکش بیندازد. بعد هم این خریدها را شجاعت ارزیابی کرده، پس از گذشت سی سال از آن دوران، با شهادت و اسطوره ارزیابی کردن این گونه فجایع، هر سال و هر دهه از این جوانان وطن به نیکی یاد کرده، از رفتار ایشان برای ارتکاب شجاعت‌هایی همانند انگیزه بگیرد.

البته هر جریانی می‌تواند به این گونه جعل و تحریف‌ها دست بزند، اما سر تاریخ را نمی‌شود کلاه گذاشت؛ حتی اگر در آن دوران شهیدبازی و شهیدسازی مد بوده باشد، متأسفانه تاریخ‌گردشی هم دارد و در گذر زمان چنین شیوه‌هایی را - به نوعی - اسقاط و مستعمل و از دور خارج شده ارزیابی می‌کند. آن گاه دیگر این جریان‌ها تنها به درد باستانشناسانی می‌خورند که نشان‌ها را از راه کند و کاو در این جریان‌های مرده و با این نبش قبرها به دست می‌آورند.

اما گاهی هم - لابد کاملاً تصادفی - کسانی پیدا می‌شوند که از این گونه رفتارها ملات خوبی برای ارزیابی تاریخ و عملکرد این جریانات ساده‌اندیش و ساده‌انگار پیدا می‌کنند و از همان شیوه‌های تقدیس شده، جدولی از کهنگی و غیر پیچیدگی را به نمایش می‌گذارند؛ چرا که دنیا هر روز به سمت پیچیدگی بیشتر در حرکت است و کسانی که به هر دلیلی حماقت می‌کنند، مجبورند تاوان ساده‌انگاری‌هاشان را - گاه حتی چندین برابر - بپردازند.

در غروب سرد و تاریک يك روز زمستانی، منصور بازرگان یکی از اعضای سازمان [که در سال ۱۳۶۷ همراه با همسرش در عملیات موسوم به فروغ جاویدان کشته شد] با الله مراد دلفانی عضو سابق حزب توده در دو طرف میز قهوه‌خانه‌ای در امیریه‌ی تهران نشسته‌اند و در حالی که گرمی استکان‌های چای را در دستان خویش احساس می‌کنند، خاطرات دوره‌ی زندان را به یاد می‌آورند. آن دو چند سال پیش از آن مدتی را با هم در زندان به سر برده‌اند. منصور به جرم فعالیت در نهضت آزادی و الله مراد به اتهام تهیه‌ی اسلحه برای سازمان کمیته‌ی انقلابی دستگیر شده بودند. منصور از سوی سازمان مأموریت داشت تا در این دیدار از وضع فعلی دلفانی، کار و زندگی او و نیز فعالیت سیاسی‌اش باخبر شود. بر اساس گفته‌های دلفانی، وی صاحب يك کارخانه‌ی سنگبری در نزدیکی کرمانشاه است... وی [الله مراد دلفانی] سران حزب توده را خائن می‌داند و چنان وانمود می‌کند که مانند گذشته به مسائل سیاسی علاقمند است [حتا] دلفانی در این ملاقات، اهمیت مسائل امنیتی را به منصور یادآور می‌شود و تاکید می‌کند که: فرد سیاسی باید در ارتباط با دیگران، بسیار محتاط باشد!

بالاخره دلفانی مورد اطمینان منصور و از آن طریق مورد اعتماد سازمان قرار می‌گیرد... دلفانی [توده‌ای] با تظاهر به اعتقادات مذهبی و به ویژه ابراز ارادت خاص به حضرت علی(ع) و نیز توصیه‌های امنیتی [ای] که به ناصر صادق می‌کند، اعتماد وی را نیز کاملاً جلب می‌نماید.

سرانجام روزی ناصر [صادق] مسالهی تهیه‌ی اسلحه را پیش می‌کشد. دلفانی پس از کمی تأمل با مهارت خاصی [!] می‌گوید که او وابسته به يك گروه سیاسی مخفی است و بدون مشورت با کادرهای بالای آن گروه نمی‌تواند به کار حساسی مثل تهیه‌ی اسلحه بپردازد. (همانجا، صص ۲۹۳ تا ۲۹۴)

البته بعد از طرح مسالهی اسلحه، دلفانی دچار دگرگونی شده و صحبت‌هایش مرموز و غیرقابل اطمینان به نظر می‌رسد، با

این همه ناصر و چند رفیق مسئول در سازمان، رفتار دلفانی را با توجه به مشاهدات اخیر مورد بررسی قرار می دهند. (همانجا صص ۲۹۴ تا ۲۹۵)

حتا علی [یکی از اعضاء که با دلفانی در ارتباط قرار داده شده است] احساس می کند که هر بار که با دلفانی همراه است، فرد یا افرادی توسط يك وسیله نقلیه دیگری آن ها را دنبال می کنند... به تدریج علی نمودهایی از تعقیب و مراقبت را حتا در مسیر کار روزانه اش می بیند... يك روز مردی به علی نزدیک می شود و از او عکس می گیرد... علی این صحنه های مرموز را جدی تلقی کرده، خود را به تهران می رساند و با مسئول تشکیلاتی اش همه می مشاهدات و سوءظن خود را بیان و بر جدی بودن مسأله ای امنیتی پافشاری می کند. [اما] از دید مسئولان سازمان، آنچه اتفاق افتاده بود، نمی توانست به معنای ارتباط دلفانی با ساواک باشد. (همانجا)

در پایان راهی که این گونه سازمان را به کشتارگاه می فرستد، نهاد تاریخ نگاری سازمان از يك سازمان لو رفته سخن می گوید که نفراتش [یکی از رضایی ها] ماموران ساواک را قاتل می گذارد. یکی دیگرشان سیانور می خورد. یکی در هنگام تیرباران سرود می خواند. یکی شان با نارنجک به وسط ساواکی ها می رود و خودش را همراه با ایشان سر به نیست می کند و سریالی از این شجاعت ها که شاید برای ذهن های ساده بیست و چند سال پیش ما دلپذیر یا پذیرفتنی بود، اما حالا دیگر در دگرگونی تاریخ و پیچیدگی شیوه های مبارزه - به ویژه تلاش برای شناختن جریان های الهام دهنده ای این گونه تشکل های نظامی/عقیدتی - بازار چندان نمی دارد. این روزها دیگر کسی را به دلیل چنین شجاعت هایی مدال باران نمی کنند.

اگر نویسنده بر فراز خلیج بیشتر از آنچه کرده است، ساده اندیشی به خرج می داد، حتما این روزها در لیست شهدای سازمان پرافتخار [!] مجاهدین خلق عراق، گوشه ای باریکی را با يك عکس

شش در چهار محو - همانند همان عکسی که پشت جلد کتاب کلیشه شده است - اشغال می‌کرد.

این کتاب ۴۵۶ صفحه‌ای با کودکی و محیط تربیتی/اجتماعی نجات حسینی آغاز می‌شود و با تصفیه‌های درون گروهی این تشکل نظامی/عقیدتی در سال‌های ۵۴ و ۵۵ به پایان می‌رسد. به تصویر کشیدن محیط تربیتی/فرهنگی/مذهبی محسن نجات حسینی از زیباترین و جذاب‌ترین بخش‌های کتاب است. جایی که نجات حسینی در نقش قاری قرآن در مدرسه‌ی مذهبی سیروس مشهد، مورد لطف ملای مدیر مدرسه قرار می‌گیرد. بخصوص تصویری که او از رفتار این مذهبیون با زنان مذهبی جامعه‌ی ایران می‌دهد، بسیار خواندنی است. ناظم مدرسه آقای حیدری است:

وقتی در زمان رضا شاه کشف حجاب شده بود، پدر آقای حیدری ترکه‌ای در دست می‌گرفت و در کوچه و بازار، هر جا زنی را بی‌حجاب یا با چادر و بدون مقنعه می‌دید، با ترکه‌اش حیدر گویان بر سر آن زن می‌کوبید و می‌گفت: پرده‌ی خلا را بینداز! به همین خاطر آن خانواده که به حیدری شهرت یافته بود، در مشهد بسیار معروف و در محافل مذهبی بسیار گرامی بود. (ص ۱۷)

پس از این بخش از روند ورود به دانشگاه و عضویت در سازمان مجاهدین سخن می‌رود [تابستان ۱۳۴۴] بعد هم از آموزش‌های تئوریک درون سازمان، کیفیت تشکیلات خانه‌های تیمی این جریان، سفر به دبی برای تماس با سازمان الفتح و آموزش نظامی بحث می‌شود. بحران کادر رهبری و فعالیت‌های برون مرزی سازمان بخش‌های بعدی کتاب است. اما پرکشش‌ترین و در عین حال دردآورترین بخش کتاب، چالش ایدئولوژیک سال ۱۳۵۴ است که بخشی از آن به تصفیه‌های خونین درون گروهی اختصاص یافته است. آنچه بیش از همه باعث تأسف است، این است که نویسنده با جداسدن مکانیکی از سازمان مجاهدین مذهبی که بعدها به مسعود رجوی به ارث رسید، کتابش را در درون ایران و تحت سلطه‌ی همان جریان مذهبی‌ای به چاپ رسانده است که به عقیده‌ی او فقط

مذهبی صرف بودند و انگیزه‌ی ایشان برای مبارزه با شاه نایاب بود!!

به هر حال نویسنده‌ی تحصیل کرده و مذهبی کتاب، اگر سازمان شقه نمی‌شد و در آن سال‌ها به رهبری مذهبی‌های مارکسیست شده از طیف حسن روحانی و تراب حق شناس و تقی شهرام و بهرام آرام به تصفیه‌های درون گروهی نمی‌پرداخت، همچنان عنصر موحد مجاهد خلق باقی می‌ماند و در حلقه‌ی نزدیکان مسعود رجوی به همان نوع مبارزه‌اش ادامه می‌داد. این اعتقاد نویسنده را در جای جای کتاب می‌توان دید و تاسف خورد. با این همه برفراز خلیج کتابی است خواندنی، و برخلاف نوشته‌های خیلی دیگر از جدا شدگان مجاهدین، خوش قلم و با کشش که به خواندنش می‌ارزد. تصویر نجات حسینی از دانشگاه‌های ایران در دوران شاه که زمینه ساز به حکومت رسیدن نظام اسلامی شد، به راستی خواندنی و واقعی است.

آنچه می‌تواند کمکی به خوانندگان چنین کتاب‌هایی بکند، خواندن آن‌ها با نقد دیدگاه مرگ پرستانه، خرابکارانه، عاشورا بازی‌های مد روز آن دوران، همچنین دقت در چگونگی مخالفت این جریان‌ها - مذهبی و لنینی - با هرگونه فرم و سازندگی در متن جامعه‌ی نسبتاً باز آن دوران است. چین بیمار و روسیه‌ی استالین‌وار، به ویژه تب امریکا ستیزی هیستریک چنان جوانان آن دوران ما را بیمار کرده است که برای درمان این بیماری کهنه‌ی جامعه‌ی دست پخت ایشان - و البته ما - به کارهایی بسیار بیشتر و اساسی‌تر و روشن کننده‌تر از آنچه تاکنون شده است، نیاز است! همین!

### حاشیه‌ی دوم کمی هم در باره‌ی شجاعت!

پس از نوشتن نقدی بر کتاب برفراز خلیج مهندس محسن نجات حسینی تحت عنوان کمی هم در باره‌ی شجاعت که در چندین نشریه‌ی برون مرزی و از جمله چند وب سایت اینترنتی منتشر شد، ایشان لطف کردند و اعتراضی بر نقد من نوشتند و از همان مواضع کهنه‌شان در رابطه با سازمان مجاهدین و بنیانگزاران آن دفاع کردند. این اعتراض ایشان در نشریه‌ی شماره‌ی ۹۲۰ کیهان لندن چاپ شد. پاسخی را که من در راستای روشنگری و برای پافشاری بر دیدگاه‌هایم نوشته بودم، برای کیهان چاپ لندن فرستادم؛ اما این نشریه - احتمالاً به دلیل حجم مطلب - از درج همهی آن خودداری کرد. چون اعتراض به درج ناقص مطلب فرصتی می‌خواهد و زمانی لازم است تا این نشریه به تصحیح این افتادگی مبادرت کند، لذا ضروری دیدم این نقد را در این کتاب بیاورم، با این امید که ایشان از این طریق از همهی مطلب آگاهی یابند.

### یادداشتی برای مهندس محسن نجات حسینی

آقای نجات حسینی عزیز،  
پاسخ شما را به نقدی که بر کتابتان نوشته بودم، خواندم. در ابتدا اجازه بدهید از شما برای کلمه‌ای که آن را بلاهت و حماقت و دیوانگی ترجمه کرده‌اید، پوزش بخواهم. قصدم از آوردن آن واژه که به رنجش شما راه برده است، نه توهین به شما که نشان دادن رفتار هم‌تایان آن زمان شما - در همان ظرف زمانی و مکانی رویدادها - بوده است.

سازمان شما در زمینه‌ی اجتماعی/سنتی تاسیسیش، فرآورده‌ی شرایطی است که اگر ما امروز و پس از تجربه‌ی حکومت اسلامی

حاکم بر ایران آن شرایط را شناسیم و همچنان از آن ناآگاهی‌ها و شجاعت‌ها در تفسیرهای مذهبی آن در هر دو شق مذهبی و لنینی آن دفاع کنیم، چه بخواهیم و چه نخواهیم به موضع دفاع از هر گونه عقل ستیزی خواهیم افتاد.

سخنم را در رابطه با یادداشت شما [در راه عقیده به زندان افتادن بلاهت نیست!] با سخنی از شاهرخ مسکوب از کتاب چند گفتار در فرهنگ ایران، نگاهی ناتمام به شعر متعهد فارسی در دهه‌ی سی و چهل آغاز می‌کنم؛ کسی که به گفته‌ی خودش: همه‌ی ما کمابیش [این] ایدئولوژی‌ها را تجربه کرده‌ایم و می‌کنیم.

می‌گوییم بستر تنگ، زیرا ایدئولوژی سیاسی [و مذهبی] بسیاری از جنبه‌های وجودی و کلی انسان را نادیده می‌گیرد و آدمی را به حیوان سیاسی، آن هم فقط یک نوع سیاست تنزل می‌دهد و سپس راه چاره‌ی سخت ولی میان بری برای درمان تقریباً همه‌ی دردها پیش‌پایش می‌گذارد... پذیرش و عمل به این ایدئولوژی، سرودن و نوشتن در باره‌ی رهایی خلق و به ضد طبقه‌ی حاکم و مظهر آن در دوران استبداد، البته خطر کردنی بود که نیاز به شجاعت داشت؛ اما از سوی دیگر این شجاعت، اهل قلم [و اهل سیاست] را از مهلکه‌ی بزرگتری نجات می‌داد؛ از **خطر اندیشیدن** و در قبال تعهدی بزرگتر، نو به نو دل به دریا زدن، از خطر تعهد در قبال خود و جهان...

به همین دلیل و هزارها دلیل دیگر هیچ مبارزه‌ای به خودی خود اعتبار و ارزشی ندارد.

من البته این تئوری شما را می‌پذیرم که: از جمله چیزهایی که خوبی به شمار می‌رود، فداکاری و مبارزه برای دستیابی به آزادی و برابری انسان‌هاست. اما تاریخ جهان و تاریخ معاصر ما به ویژه نشان داده است که همه‌ی آنانی که مدعی مبارزه با رژیم‌های استبدادی و وابسته و استثمارگر می‌شوند، الزاماً آزادی‌خواه، غیروابسته و نافی استثمار نیستند. در زندان‌های رژیم سلطنتی، ما در کنار تعداد انگشت شمار آزادیخواهان، جریان‌ی از آزادی‌کشان،

سرکوبگران، وابستگان به اجنبی و طرفداران لقمه لقمه کردن ایران عزیزمان را داشته‌ایم. برای هر کدام از این افراد و دسته‌ها هم نمونه‌های بسیاری در دست است. در این راستا می‌توان از سید روح‌الله خمینی، اسدالله لاجوردی، نورالدین کیانوری، و حامیان پیشکش کردن بخشی از ایران به شوروی سوسیالیستی مرحوم - وابستگان دولت سید جعفر پیشه‌موری و غلام یحیی دانشیان - نام برد. من در این جا برخلاف نظر شما که در راه عقیده به زندان افتادن را فداکاری و از جان گذشتگی ارزیابی می‌کنید، با استناد به تاریخ معاصرمان تاکید می‌کنم که این سمت و سوی مبارزه است که به مبارزه و در نهایت فرد مبارز هویت می‌بخشد. جریانی که برای به بن بست کشاندن يك حکومت عرفی و برای به قهقرا کشاندن کشور و حاکم کردن ارتجاع مذهبی مبارزه می‌کند، به زندان می‌رود و حتا کشته هم می‌شود؛ چون منافعی که در نظر دارد، اساسا با منافع عالی‌هی شهروندان کشور ۱۸۰ درجه اختلاف زاویه دارد، نه تنها این ملت را نمایندگی نمی‌کند که خائن به ایشان هم ارزیابی می‌شود. راه کارهای چنین جریان‌هایی که سازمان مجاهدین هم از سردستگان آن است، نه کوششی برای آگاه کردن ملت؛ که برای کشاندن ایشان به دور باطل خشونت و ترور و اعدام و زندان بوده است و به همین دلیل هم هیچ ارزشی ندارد. جاسازی کردن چند کیلو مواد منفجره در ته چمدان‌هاتان و بستن ۱۴ کیلو تی.ان.تی به دور کمرتان و عبور با این همه مهمات از مرزهای هوایی و زمینی کشور به قصد ترور پاسبان سرگذر، یا افسر ارتش و یا يك امریکایی را در هیچ کجای جامعه‌ی متمدن بشری، ارزش ارزیابی نمی‌کنند. این حرکات نه تنها مبارزه برای آزادی و برابری نیست، بلکه نهایتا رفتاری تروریستی، ضد انسانی و ضد ملی است.

سازمانی که شما مدعی آن هستید، از همان ابتدای تاسیسش به تربیت کادرهای همه جانبه همت گماشت. اگر شما در آن شرایط و به دلیل جوانی و ناآگاهی و بی‌خبریتان از تاریخ ایران و جهان نمی‌دانسته‌اید که کادر همه جانبه چه معنایی دارد، تاریخ خونین این

۲۵ سال، همچنین تاریخ خونین همین سازمان شما عملاً نشان داده است که این واژه ترجمه‌ی همان مفهومی است که ما امروز آن را با عنوان ولایت مطلقه‌ی فقیه می‌شناسیم که شکل نمادینش شخص سید روح‌الله خمینی و این روزها هم سید علی خامنه‌ای است. البته ممکن است شما پس از جدایی از سازمان مذهبی مجاهدین در سال ۱۳۵۶ دیگر روند تکامل قهقرایی این جریان را تعقیب نکرده باشید، اما بد نیست بدانید که ملت ما بهای سنگینی را برای شناختن این جریان تروریست پرداخته است.

اختراع انقلاب‌های پی در پی ایدئولوژیک مسعود رجوی برای سلب هویت کردن از اعضای سازمان و تحلیل بردن ایشان در رهبری سازمان اساساً نمی‌تواند چیزی خلق‌الساعه باشد؛ کما این که به حکومت رسیدن سید روح‌الله خمینی نیز نمی‌تواند روندی بدون پیشینه بوده باشد. سازمان شما چه آگاهانه و چه نا آگاهانه تمامی تخصص، سرمایه، عنوان‌های دانشگاهی و نیروهایش را پل پیروزی و ابزار به قدرت رساندن سید روح‌الله خمینی کرده است. ممکن است شما از این تحلیل من بازهم برنجید، اما سر تاریخ معاصر و سر تجربه‌های مادی، ملموس، عینی و تجربه‌شده‌ی ایران امروز را نمی‌شود کلاه گذاشت و با مظلوم‌نمایی و شهید سازی بر عنصر آگاهی رنگ پاشید.

متأسفانه باید خدمتتان عرض کنم که بله، گاهی هم در راه عقیده به زندان افتادن بلاهت است؛ به ویژه زمانی که انسان حتماً تحصیل کرده، افسار اندیشه‌اش را به پیشتاز و پیشوا و رهبر و ولی فقیه و مرجع تقلید و کادر همه جانبه تفویض کند و در این راستا خود را از عذاب اندیشیدن رها کرده، به عنصر اجرایی صرف و عضو تشکیلاتی سقوط کند.

واقعیت تاریخی این است که مبارزه و تئوری‌های بنیانگزاران سازمان مجاهدین خلق - برخلاف نظرگاه شما - برای آزادی و برابری و برای احقاق حقوق ملت ایران نبوده است. سازمان مجاهدین از همان زمان هم به تخت نشاندن ولی فقیه‌ی از

نوع سید روح الله خمینی و مسعود رجوی را تحت عنوان حکومت اسلامی در برنامه داشته است. هیچ فکر کرده‌اید که شما شاگرد اول‌های دانشگاهی چرا چند بار در نجف اشرف به حضور سید روح‌الله خمینی مشرف شده، دست کمک و یاری به سوی او دراز کرده‌اید؟! مگر جز همسویی فکری و عقیدتی، دلیل دیگری برای این شرفیابی‌ها داشته‌اید؟! با این پرانتز که حتما می‌دانسته‌اید - یا دست کم کادرهای همه جانبه‌ی سازمان شما می‌دانسته‌اند - که مخالفت سید روح‌الله خمینی با انقلاب سفید سال ۱۳۴۱ نه از دیدگاهی مترقی و آزادی‌خواهانه که از زوایه‌ای بسیار بسیار ارتجاعی‌تر و عقب مانده‌تر از همان شاه دیکتاتور و شکنجه‌گر و وابسته - به زعم شما - بوده است. دوست ندارم مرا به یاد واژه‌ی کم‌دی همه با هم سید روح‌الله خمینی و شعار مسخره‌تر شاه برود، هر که می‌خواهد بیاید، ببیندازید!

اگر شما نمی‌دانید حتما بنیانگزاران سازمان شما می‌دانسته‌اند که محور اصلی مخالفت خمینی با شاه نه مبارزه‌ی ضد استبدادی که اعتراضی برای محدود کردن ابتدایی‌ترین حقوق نیمی از ملت ایران یعنی زنان ما بوده است. اگر شما نمی‌دانسته‌اید حتما بنیانگزاران فداکار، مبارز و شهیدان جان برکف سازمان شما می‌دانسته‌اند که جانشین کردن سوگند به کتاب آسمانی به جای سوگند به قرآن برای باورمندان به ادیان دیگر شیوه‌ای بسیار نیک برای نزدیک شدن به یک همگرایی ملی بوده است. و همین حذف سوگند به قرآن برای معتقدان و باورمندان دیگر هموطن ما یکی دیگر از محورهای اساسی مخالفت سید روح‌الله خمینی با محمد رضا شاه بوده است. به نظرتان کم‌دی نمی‌رسد که کسانی که مسلمان و شیعه نبوده‌اند و دین و مذهب و باور دیگری داشته‌اند، تا این تاریخ مجبور بوده‌اند به قرآنی که به آن اعتقادی هم نداشته‌اند، سوگند بخورند؟! اجازه بدهید در رابطه با اعتراض اساسی خمینی به حق رای زنان سخنی نگوییم!!

راستی آقای نجات حسینی هیچ گاه از خود پرسیده‌اید که از سال ۴۱ و ۴۲ و بلوای ۱۵ خرداد تا تشریف اعضای اصلی سازمان

شما به حضور سید روح‌الله خمینی در سال‌های ۴۹ و ۵۰ چه انقلابی در رفتار و کردار این سنگ خزنده به وجود آمده بود که سازمان شما را به همسویی مبارزاتی با او کشاند؟!!

این که شما و طیف شما دانسته یا نادانسته برای به قدرت و حکومت رساندن ارتجاع مذهبی حاکم بر ایران فعلی، جان برکف، زندان‌ها رفته و شهیدها داده‌اید، چیزی را تغییر نمی‌دهد. شما با مبارزه‌تان و با همسویی‌هایی که با این جریان مادون قرون وسطایی داشته‌اید، جاده صاف کن به قدرت رسیدن حکومت فعلی حاکم بر ایران شده‌اید. نهایتاً تمام آن تلاش‌هاتان هم به دهان گرگ انداختن يك ملت ۳۵ میلیونی بوده است و نه بیشتر! و البته برای تقدیم این کلید طلایی به این جریان هم از زندگی شخصی و موفقیت‌های شغلی‌تان چشم پوشیده‌اید، زندگی طبیعی و عادی را بر خودتان و خانواده‌تان حرام کرده‌اید، به زندان رفته‌اید، کشته هم شده‌اید، اما هر نامی که به آن بدهید، مبارزه‌تان کوششی در راه آزادی و برابری شهروندان ایرانی - با این همه تنوع در باور و دیدگاه و قومیت - نبوده است. و این همان دشواری‌ای است که پژوهشگر ارزنده، شاهرخ مسکوب آن را خطر اندیشیدن نامیده است!

شما و سازمان شما از همان آغاز هم در تدارك حکومتی اسلامی مثلاً از نوع دموکراتیکش برای جانشینی حکومت عرفی سلطنتی بوده‌اید. این مبارزه با هر بهایی، چه آگاهانه و چه ناآگاهانه و چه به قول شما در ظرف زمانی و مکانی رویدادها، خیانتی به منافع عالی‌تری ملت ایران است. شما و سازمانتان صد و اندی سال مبارزه‌ی خونین ملت ایران را برای آزادی، عدالت اجتماعی، جدا کردن دین از حکومت، مدرنیته و حکومت قانون و عدم وابستگی به بن بست کشانده‌اید. مظلوم‌نمایی و شهید‌نمایی‌هایی هم که در بحثان پیش کشیده‌اید، از میزان جرم جریان شما نمی‌کاهد. به همین دلیل هم مقایسه‌ی خودتان با نلسون ماندلا، تنها به دلیل زندانی بودن ایشان يك قیاس مع الفارق بیشتر نیست. ماندلا برای آزادی، برای حذف نژاد پرستی و برای احقاق حقوق بومیان آفریقای جنوبی مبارزه می‌کرد.

در کارنامه‌ی او هیچ تروری ثبت نشده است. در زمان به حکومت رسیدنش هم همه‌ی حاکمان قبلی را به عنوان شهروندان کشورش به رسمیت شناخت و از خشونت به شدت پرهیز کرد. اما شما چه کرده‌اید؟! در اینجای بحث فقط شما را به یاد پشت بام مدرسه‌ی رفاه، در آغاز حاکمیت حاکمان اسلامی و کشتاری که سازمان شما - همصدا و همراه با این حاکمان جنایتکار - از زندانیان سیاسی آن دوران می‌کرد، می‌اندازم.

رو راست‌تر حرف بزنیم. شما مرا متهم به تاریک اندیشی و دفاع از مصالح حاکمان وقت - نظام سلطنتی - کرده‌اید. اشکالی ندارد. سازمان شما در این چند سالی که من به افشای مکانیسم‌های ضد انسانی روابط و ضوابطش پرداخته‌ام، آنقدر اتهام و انگ برایم تولید کرده است که دیگر پوستم حسابی کلفت شده است. من امروز دیگر از آن دسته بیچارگانی نیستم که برای جوانی‌هایی که کرده‌اند و به دلیل جهل و بیسوادی، همچنین **ترس از اندیشیدن** - حتا با داشتن عنوان‌های درجه یک دانشگاهی - اشتباهات سهوی یا عمدی‌ای را که مرتکب شده‌اند، توجیه و تاویل بتراشم. این را هم به خوبی می‌دانم که دانش اندوختن و دانشجو و استاد دانشگاه و شاگرد اول دانشگاه و شاگرد اول تمام تاریخ و تمام کره‌ی زمین و کل السماوات و الارض شدن هم - الزاما - هیچ سنخیت مشخصی با روشنفکری و آگاهی و تحلیل مشخص از شرایط مشخص و آشنایی با مکانیسم‌های حاکم بر یک جامعه ندارد.

روشنفکر کسی است که برای رهایی، آزادی، احقاق حقوق مردم، برابری حقوق همه‌ی انسان‌ها، رفاه اجتماعی، آزادی‌های سیاسی/اجتماعی/فرهنگی هموطنانش مبارزه می‌کند. دست کم بخشی از خواست‌های همیشگی یک ملت می‌باید در چشم انداز آرمانی یک روشنفکر کورسو بزنند.

اما شما و سازمان شما در این میان چه کرده‌اید؟ آیا این درست نیست که سازمان شما از همان ابتدای شکل‌گیری‌اش برای حاکم کردن یک حکومت ایدئولوژیک مذهبی که محورهای اساسی‌اش

ترور و کشتار دگراندیشان، تحدید حقوق زنان، نفی آزادی‌های عقیدتی، ضدیت با مدنیت و مدرنیته است، به میدان آمده است؟! سازمان شما در تمام این ۳۷ سال - از سال ۱۳۴۴ تا به امروز - ثابت کرده است که می‌شود آدم تمام عنوان‌های دانشگاهی‌ای را که شما ردیف کرده‌اید، داشته باشد، برای عقیده‌اش هم زندان برود، کشته هم بشود، مدال شهید قهرمان و شهید جاوید را هم به گردن عکسش و وارثاتش بیاویزد، اما **الزاماً روشنفکر** نباشد. روشنفکری پدیده‌ای است که خوشبختانه سنخیت زیادی با تحصیلات دانشگاهی و عنوان‌های دهان پرکنی که شما مدعی‌اش هستید، ندارد. تاکید می‌کنم: روشنفکر کسی است که برای آزادی و عدالت و برای گسستن زنجیرهای استبداد و بی‌عدالتی از دست و پای جامعه‌اش، به مفهوم راسیونال و عقل‌گرایانه‌ی آن مبارزه می‌کند؛ نه این که زنجیر ولایت قهری آخوند را بر دست و پای جامعه‌اش محکم بپیچد. سازمانی که از همان بدو تولدش با ترور پا به میدان می‌گذارد، نمی‌تواند مدعی آزادیخواهی و عدالت‌طلبی باشد؛ مگر این که دچار بیماری دشواری اندیشیدن شده باشد.

منظورم در این بحث هم سازمان شما و هم همه‌ی کسانی هستند که با بالا بردن جو خشونت، همه‌ی مبارزات قانونی و مسالمت‌جویانه‌ی ایرانیان را در آن برهه در نطفه خفه کردند و سوزاندند. نظیر همین تجربه را ما در سال ۱۳۶۷ پس از تحمیل آتش بس به سید روح‌الله خمینی داشته‌ایم. اگر شما خبر ندارید، به آگاهی‌تان می‌رسانم که سازمان شما برای برهم زدن میز مبارزه‌ی قانونی و اصلاح‌طلبانه ملت ایران، با بوق و کرنای انگیزی فاجعه‌ی فروغ جاویدان را آفرید. فاجعه‌ای که نتیجه‌اش کشتار وحشتناک قریب به نوزده هزار زندان سیاسی دگراندیش در زندان‌های حکومت اسلامی بود و از سوی دیگر به قربانگاه فرستادن دست کم ۱۸۰۰ تن از اعضا و کادرهای همین سازمان شما. شما چه بخواهید و چه از باور به آن طفره بروید، سازمانتان در تمام جنایات حکومت اسلامی فعلی ایران شریک است. تمام

دستاورد مبارزاتی سازمان شما در دوران محمد رضا شاه، ترور چند پاسبان و افسر و ساواکی و آمریکایی و در نهایت به کشتن دادن همان شاگرد اول‌های دانشگاه بود که اندیشیدن برایشان محلی از اعراب نداشت. به نظر شما آیا جریانی که با عملکردهایش يك ملت را به مخمصه‌ی حکومت پلیسی/نظامی می‌اندازد، در نهایت هم حاکمیت را دو دستی در سینی طلا تحویل سید روح الله خمینی می‌دهد، او را پدر معنوی و مرادش قلمداد می‌کند، در تمام جنایاتش، از کشتار زندانیان سیاسی تا حمله‌ی تروریستی به سفارت‌خانه‌ی يك کشور خارجی فعالانه شرکت می‌کند، آزادیخواه و عدالت طلب تعریف می‌شود؟ آیا جاده صاف کردن برای به قدرت رساندن حکومتی که از اساس برای سلب حقوق ملت ایران به میدان آمده است، مبارزه برای آزادی و برابری است؛ سلب همان حقوق حداقلی که دستاورد بیش از صد سال مبارزه‌ی عقل‌گرایان کشور - از نهضت مشروطه به این سو - بوده است! آیا تلاش و مبارزه برای تحدید حقوق اقلیت‌های مذهبی، دست دوم انگاشتن زنان، فرهنگ کشی و نسل کشی، آزادیخواهی و عدالت طلبی است؟!

بنیانگزاران و اعضای سازمان شما هر عنوان عالی تحصیلی که داشته باشند، هر نبوغی هم که صادر کرده باشند، در نهایت جاده صاف کن حاکمیت حکومت اسلامی فعلی ایران با این کارنامه‌ی درخشان شده است. مجبورم نکنید در شماره‌ای دیگر از همین کیهان لندن در باره‌ی این کارنامه‌ی درخشان توضیحی بدهم!! هر چند که همین حکومت اسلامی و با همین کارنامه‌ی درخشان، کتاب خاطرات شما را در حکومتش به چاپ رسانده و در خارج از کشور هم کرور کرور، در میان ایرانیان تبعیدی و مهاجر پخش کرده است! در دکان هر بقال و عطار ایرانی و افغانی خارج از کشور، کتاب شما و دوستان شما را به راحتی می‌توان تهیه کرد. کتابفروشی‌ها که جای خود دارند!

متأسفانه باید بگویم شما ۳۷ سال مبارزه کرده‌اید تا زنجیر قیمومیت و صغارت را بر گردن ملت ایران محکم کنید. ۳۷ سال

برای تحدید آزادی‌های اجتماعی موجود در حکومت سلطنتی، برای تعریف نوین از تئوری ولایت مطلقه‌ی فقیه، برای تحدید حقوق شهروندان ایران با هر باور و اندیشه‌ی دیگری بجز شیعه‌ی دوازده امامی مبارزه کرده‌اید. خود شما چه سنخیتی در مبارزه‌ی خودتان و سازمانتان با مبارزه‌ی نلسون ماندلا می‌بینید؟! سازمان شما اگر به جریانی شبیه باشد، بیشتر شبیه به جریان اسلامی/تروریستی القاعده است که اساساً با ترور زنده است و بر علیه مدنیت، آزادی، دموکراسی، حقوق برابر همه‌ی انسان‌ها و مدرنیته به میدان آمده است. شهدای سازمان شما از سنخ شهید خالد اسلامبولی، محمد عطا و بقیه‌ی تروریست‌های فاجعه‌ی ۱۱ سپتامبر هم، همه تحصیلکرده‌های غرب بودند. مگر تروریست‌های ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ جانشان را در راه عقیده‌شان، فدیهای کشتار چند هزار نفر شهروند بیگناه از همه‌ی ملت‌ها نکرده‌اند؟! مگر همین سازمان شما از آغاز ورود به صحنه‌ی سیاسی ایران جنگ مسلحانه هم استراتژی، هم تاکتیک را چسب ایدئولوژیک و عروهلوثق‌ای هر حرکت خود نکرده است؟!!

من کتاب شما را تنها از یک زاویه به بحث نشسته‌ام. در نظر داشتم که همین کتاب یا کتاب شاگرد اول دانشکده‌ی فنی، مهندس نفت و معادن، لطف‌الله میثمی و کتاب یکی دیگر از همراهان آن دوران شما - احمد احمد - را هم از زاویه‌ی دیدگاهی و عقیدتی به بررسی بنشینم که امان ندادید و مجبورم کردید دست و پا شکسته و کوتاه پاسخی برایتان بنویسم. افتخار دارم به آگاهی‌تان برسانم که خاطرات همه‌ی این توجیه‌کنندگان خشونت و مبارزان ایدئولوژیک برای به زنجیر کشیدن این ملت، در زیر چتر حمایت حکومت اسلامی حاکم بر ایران چاپ و پخش می‌شود!!

البته من هم این را می‌فهمم که جوانی الزاماتی دارد و همه‌ی ما در دورانی که تازه از بند ناف مادرمان جدا شده و یک باره - بدون هیچ‌گونه شناختی - به جامعه‌ای به گسترده‌ی شهر تهران آن دوران

پرتاب شده‌ایم، به دلیل شناختن پیرامونمان، نداشتن آگاهی و نداشتن تحلیل مشخص از شرایط مشخص مرتکب اشتباهاتی شده‌ایم که اگر نتوانیم این اشتباهات را - حتا پس از ۲۵ سال - به نقد بکشیم، کلا همان پس معرکه است. در دوران حکومت پهلوی دوم ما از آزادی سیاسی بی بهره بودیم، اما آزادی‌های اجتماعی فراوانی داشتیم. ما زنان در انتخاب نوع پوشش، انتخاب همسر و خیلی حقوق دیگر مرزهای نوینی را به یمن مبارزه‌ی پیشینیانمان پشت سر گذاشته بودیم. قوانین مدنی و حقوقی نسبت به امروز بسیار مترقی و انسانی بود. هیچ کس را در خیابان به تخت شلاق نمی‌بستند. هیچ کس را در ملاء عام سنگسار نمی‌کردند. بر بالای هیچ جرتفیلی پیکر تازه‌ی یک قربانی حکومت دینی رقص مرگ نمی‌کرد. حکومت به حیطه‌ی زندگی خصوصی هیچ کس سرک نمی‌کشید. از دواج موقت که همان فحشای اسلامی است، جز در میان روحانیونی از طیف خمینی رواج نداشت. ترور حکومتی و تروریسم دولتی اساساً موضوعیت نداشت. قتل‌های زنجیره‌ای در اندیشه‌ی هیچ انسانی نمی‌گنجید. هیچ مردی نمی‌توانست بدون اجازه‌ی همسرش، زن دیگری اختیار کنند. خانه‌های دولتی عفاف هم در کار نبود. ما می‌توانستیم در همه‌ی رشته‌های ورزشی، فرهنگی، هنری، فنی و دانشگاهی شرکت کنیم. می‌توانستیم به هر مقام و عنوانی که لیاقت و صلاحیتش را داشتیم، دست پیدا کنیم و همین دستاوردهای مبارزه‌ی صد ساله‌ی اخیر ایران بسیار بسیار ارزشمند بود. برای استخدام در ادارات دولتی هیچ منع دینی و جنسی و قومی وجود نداشت. مسیحی می‌توانست در کنار مسلمان، شیعه در کنار سنی، یهودی در کنار بهایی و زردشتی و هر ایرانی‌ای در کنار هموطنانش به کار و تلاش بپردازد.

سازمان مذهبی مجاهدین با مبارزه‌اش نه تنها همین دستاوردهای ناچیز را برای ما بیمه نکرد، نه تنها حداقل آزادی‌های سیاسی را هم برای ملت ما به ارمان نیآورد که در نهایت آزادی‌های اجتماعی ما را هم محدودتر و محدودتر کرد. پس از

مبارزات مذهبی سازمان مجاهدین و سازمان‌های مشابه و حتی شخصیت‌های هم فکر سازمان شما از طیف علی شریعتی، جلال آل احمد و مهدی بازرگان و بازماندگان ایشان است که این همه زنجیر بر دست و پای این ملت ستمدیده بسته شده است. بدبختانه این وضعیت، سرنوشت ملت فلک زده‌ای است که در هر ویرانه‌اش هزار و یک رهبر و قیم و پیشوا و زعیم و مراد و زهرمار برای به خفت کشاندنش همیشه در حال توطئه کردند.

اجازه بدهید در ادامه تاکید کنم که: کسانی که حکومت و قدرت را با ضرب اسلحه و با قیام مسلحانه و مبارزه‌ی مسلحانه و با ترور و کشتار به دست می‌آورند، مجبورند برای تداوم حکومتشان از این ابزارها بیشتر و مستمرتر استفاده کنند. برای مبارزه با هیچ دیکتاتوری نمی‌توان از ابزارهای همان دیکتاتور استفاده کرد. مهدی بازرگان تحصیل کرده‌ی اروپا و دکتر مهندس ترمودینامیک و عضو اولین گروه دانشجویان اعزامی از سوی دولت رضا شاه به فرانسه، به جای خدمت به کشور، اولین مسجد را در دانشگاه علم کرد. اگر مسجد خوب است و می‌توان آن را در متن دانشگاه و پایگاه اساسی عقل‌گرایی و کاوش و اندیشه و جستجو و پژوهش کاشت، چرا کلیسا و کنیسه و آتشکده در دانشگاه ساخته نشد؟! آیا این رفتار بازرگان، جز سد کردن راه آزادی و اسیر کردن دانشجویانی از طیف شما در چنبره‌ی دین در حکومت که در انقلاب مشروطه از حکومت جدا شده بود، تعریف دیگری هم دارد؟! چه شما از این دریافت خوشتان بیاید، و چه بار دیگر از من برنجید، تاریخ ما گواه تلخی بر بلاهت خیلی از کسانی است که در راه عقیده به زندان افتاده‌اند. خوش آمد و بد آمد من و شما هم تاریخ را عوض نمی‌کند. شما هر تفسیری که از تاریخ معاصر ایران داشته باشید، ایران در راه مدنیت و مدرنیته را به حلقوم ارتجاع مذهبی سرازیر کرده‌اید. و بدبختانه هنوز هم بر همان اشتباهاتتان پای می‌فشارید. به همین دلیل هم باید در برابر ملت ایران و از سرنوشتی که برای این ملت رقم زده‌اید، خجل باشید!

همین‌دکتر/مهندس/پروفسورها و استادان دانشگاه‌ها و شاگرد اول‌های دانشگاهی بودند که به دلیل مذهب زدگی‌شان، در نهایت منزلت سیاسی و اعتبار اجتماعی‌شان را فدای تکلیف شرعی‌شان کردند.

واقعیت این است که دین در حکومت اساساً ضد مدنیت، ضد روشنگری، ضد برابری حقوق انسان‌ها، ضد زن، ضد علم و دانش، ضد آگاهی، ضد آزادی، طرفدار شکنجه و خواهان کشتار دگراندیشان، طرفدار استثمارگران و نافی فرهنگ است. مدعیان مسلح به مذهب - هر مذهب و دینی - اساساً نمی‌توانند مدعی آزادی‌خواهی و عدالت‌طلبی باشند. این‌گونه فداکاری‌ها و دست‌از‌جان‌شدن‌ها در نهایت زنجیرهای بیشتری را بر دست و پای ملت می‌بندد و از امکان رشد و آگاهی و ترقی و سازندگی ایشان جلوگیری می‌کند.

راستی هیچ‌گاه از خود سوال کرده‌اید چرا سازمان شما در جنگ بین ایران و عراق در کنار مهاجم خارجی ایستاد؟! هیچ‌گاه از خود پرسیده‌اید چرا سازمان شما در راستای همان تصفیه‌های خونین درون‌گروهی، معترضین به سیاست‌های احمقانه‌اش را دسته‌دسته به زندانبانان ایران - حکومت اسلامی - می‌فروشد؟!

در يك نمونه‌ی دیگر به ادعای خود شما در کتابتان، در همان دوران حکومت پیشین، سازمان شما فردی از همان کادرهای همه‌جانبه و دانشجوی دانشگاه تربیت‌ولی فقیه را به دلیل عشقی که به خانواده‌اش داشت، کنار گذاشت. چرا که محبت و عشق و دوستی در این سازمان حرام است. من امروز مفتخرم به آگاهی شما و هم‌طیفان شما برسانم که در راستای همین عمل مبارزاتی بنیانگزاران سازمان شما، مسعود رجوی تمامی خانواده‌های مجاهدین را متلاشی کرده است، تمام کودکان این خانواده‌ها را از دامن مادر و پدر محروم و به اقصا نقاط جهان تبعید کرده و همه‌ی زنان و شوهران را مجبور به طلاق‌های دسته‌جمعی و اجباری کرده است. این روزها چک سرسپردگی اعضای مجاهدین، چنین مکانیسمی دارد.

به عنوان يك نمونه‌ی تازه و البته نه چندان دور از ذهن و برای نشان دادن همسویی سازمان شما با جریان تروریستی القاعده به آگاهی‌تان می‌رسانم که سازمان مجاهدین ساکن عراق و وارثان برحق بنیانگزاران سازمان شما، پس از اطلاع از کشتار تروریستی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ شادمانی بسیاری کردند و ساز و دهل فراوانی بر فراز پیکرهای متلاشی شده‌ی قربانیان این فاجعه‌ی تروریستی نواختند. این جماعت، در این غرب ستیزی بی‌دلیلشان، دوباره سرود نبرد با امریکا را که بیست سال بود در آرشیوهای سازمانی خاک می‌خورد، بر بالای گل دسته‌ها و بلندگوهاشان به صدا درآوردند. اگر این شادمانی در راستای همان ترورهای امریکاییان در دوران عضویت شما در سازمان مجاهدین نیست، لطفاً برایم توضیح بدهید که در چه راستایی است؟!!

به هر صورت آقای نجات حسینی عزیز، تاریخ بیرحم‌تر از آن است که برخی از ما تصور می‌کنیم. اگر کتابتان را نوشته‌اید تا نسل ما و نسل فرزندان ما از تجربه‌هاتان عبرت بگیرند و برای بهبود وضع هموطنانمان و حتا به قدرت رسیدن، از ترور و خشونت دست بشویند، کار خوبی ارائه داده‌اید و زشتی‌های خشونت و از خود تهی شدن انسان‌ها را در يك روال عقیدتی به خوبی روشن کرده‌اید. دستتان درد نکند. اگر هدفتان از نوشتن این کتاب، نشان دادن زشتی مرگ پرستی و زندگی گریزی و واپسگرایی و جنگ با راسیونالیسم و عقل‌گرایی بوده است، موفق بوده‌اید و توانسته‌اید مکانیسم شست و شوی مغزی انسان‌های نایاب و سرمایه‌های ملی کشور را به خوبی نشان بدهید؛ اما اگر هدفتان تقدیس ترور و کشتار و زندگی گریزی و خشونت طلبی است، زیره به کرمان برده‌اید. حکومت اسلامی خود قهارتر از این حرف‌هاست که بخواهد از ساده‌اندیشی‌های ۳۰/۴۰ سال پیش شما و هم طیفان شما درس تجربه بیاموزد. در نهایت حاکمان اسلامی ممکن است از کارنامه‌ی مبارزاتی شما تنها در راستای توجیه خشونت‌ها و ترورها و جنایاتشان استفاده کنند.

امیدوار بودم ۲۵ سال فاصله گرفتن از آن سازمان و از آن همه تجربه‌ی غم‌انگیز، به ویژه تجربه‌ی خونبار جمهوری اسلامی و این ناکجاآباد عقیدتی، دست‌آورد بهتری برایتان داشته باشد.

با بهترین آرزوها - نادره افشاری - ۳۰ شهریور ماه ۱۳۸۱ - اروپا

## حس غریب!

دوست عزیز،

«زندگی حس غریبی است که يك مرغ مهاجر دارد!»

نمی‌دانم این شعر سهراب سپهری را به خاطر داری یا نه؟ این شعر را من، با ترجمه‌ای که از آن دارم، وصف حال خودم می‌دانم. مثلاً اگر بتوان واژه‌ی مرغ را - نه پرند - که همان مرغ مونت در برابر خروس مذکر ترجمه کرد، و مهاجرت را احساس تنهایی، در هر جایی که این حس را به انسان می‌دهد؛ آن وقت این شعر تعریفی از من است که در همه جا غریبه بوده‌ام، حتا در خانه‌ی پدر. حتا با همسر. و شاید باور نکنی که من، خودم را اینجا و در این شانزده/هفده سال کمتر غریبه یافته‌ام. و باز هم شاید برایت عجیب باشد وقتی بشنوی که اگر من سی/چهل درصد برای نجات جانم از ایران گریخته‌ام، دو چندانم را برای نجات از آن سنت و فرهنگ و عرف و مذهب گریخته‌ام و این اولین باری است که آن را می‌نویسم. و حس غریب، حسی که از لحظه‌ی تولد به زن تزریق می‌شود. مادر، پس از اینکه می‌فهمد پسر نیستی، دلش به تپش می‌افتد. آیا با زاییدن تو، مردش را از دست خواهد داد؟ چگونه سرش را پیش سر و همسر بلند کند؟ این‌که کسی که دختر زاییده اجاقش کور است. و حس حسادت مادر، به همسایه‌ای که پسری به دنیا آورده است [لابد نه به دلیل تصادف اسپرم‌ها] که به‌دلیل خواست خدا یا دشمنی‌اش با مادر، و این‌که نذرهای بی‌پایانش را نپذیرفته، شاید هم بدشانسی مادر. داستان وحشتش از هو... و سریالی از این ترس‌ها که در همان لحظه‌ی اول به جسم کوچک و نرد تو تزریق می‌شود.

اخم و تخم‌ها برای تو و کیل کشیدن‌ها برای تولد آن پسرک کوچکی که خود نمی‌داند چه تفاوت عجیبی با تو دارد! و چه فاصله‌ی

شگفتی است بین مادر تو و مادر او، در چشم پدرهاشان. و این «حس غریب» در جنبه‌ی ظریف‌ترین عواملی که قابل تبیین هم نیست، با تو به دنیا می‌آید.

بعدها همراه با تولدم مجموعه‌ای از ممنوعه‌ها هم با من متولد می‌شوند. و من، در زیر مجموعه‌ی این ممنوعه‌ها، این حس غریب را به زمینه‌ی اصلی زندگی‌ام تبدیل می‌کنم.

از همان ابتدا مادر پسرک همسایه، گل پسر و شازده‌اش را در برابر همه باز و بسته می‌کند و مادر اجبارا مرا به صندوق‌خانه تبعید کرده است. جای بهتر، حرف بهتر، اتاق بهتر، فضای بهتر مال آن شازده است، و من، با محروم بودن طبیعی از آن آلت تفریق، با خود گناهی را متولد کرده‌ام که تا ابد با من است؛ گناهی که باید خود را باعث و بانی آن بدانم و همیشه از آن شرمسار.

برای تویی که یک مردی، فهمیدن این حس غریب حتما سخت است؛ همان قدر هم غیر ممکن که تصور جنین از دنیای پس از تولد؛ و به همین دلیل است که من فمینیست بودن مردان را بیشتر یک تعارف و خوش‌آمد می‌دانم تا این‌که بتوانم جدی‌اش بگیرم.

هم من حق دارم و هم تو! ما هر دو از دو دنیای متفاوتی هستیم که ظاهرا در کنار یکدیگر زندگی می‌کنیم؛ اما هر دومان در دنیای جنسیتیمان تبعیدیم.

من، از همان اول با احساس شرم متولد می‌شوم. به من می‌فهمانند که گناهی، جرمی، جنایتی در تن من وجود دارد که خجالت آور است. پدر، صد جور عکس لخت جورواجور از تن و بدن برادر برمی‌دارد و زینت بخش آلبوم خانوادگی‌اش می‌کند. و من، باید لباس گشاده، دامن بلند، آستین بلند بپوشم. برادرم می‌تواند با دوستانش راحت برود و بیاید؛ اما برای من هزار و یک جاسوس مفت و مجانی اجیر می‌کند.

همه می‌دانند که من حامل گنجی هستم که در عین این که خجالت‌آور است، بسیار قیمتی هم است. و تعلق به کسی دارد که هنوز کسی نمی‌داند کیست؛ اما همه در تدارکند تا این گنج قیمتی را

که به ودیعه در دستان من است - و کاری‌اش هم نمی‌توانم بکنم - سالم و دست نخورده به دست ارباب و صاحب اصلی‌اش برسانم. اگر زمین بخورم مادر، محکم تو سرش می‌کوبد که: ای وای... خاک بر سرم... نکند بچه‌ام عیب کرده باشد!

مدرسه‌ی دخترانه، حجاب زنانه... جدا سازی‌هایی که در این بیست و چند سال نمود اساسنامه‌ای پیدا کرده‌اند همواره در رگ و پی فهم ما وجود داشته‌اند. چرا از اینهمه جدا سازی در حکومت اسلامی تعجب می‌کنی؟ ما همیشه با خود این جدا سازی‌ها را حمل کرده‌ایم؛ اینها فقط قانونی‌اش کرده‌اند.

همانطور که بزرگ می‌شوی این حس غریب را در تو تقویت می‌کنند. حس غریب يك میهمان، کسی که مال این جا نیست و باید منتظر کسی باشد که می‌آید و فاتح آن گنج افسانه‌ای است. سفت و محکم باید از امانت سرور بعدی حفاظت کنی. و چه داستان غریبی است حمل و کشیدن بار امانت کسی که نمی‌دانی کیست و برای چه در دستان توست!؟

و همین‌طور که بزرگ‌تر می‌شوی مردهای پیرامونت تحملت نمی‌کنند. محرم‌ها - مثل پدر و دایی و برادر و عمو - از تو روی برمی‌گردانند. جوانه زدن سینه‌ها کلافه‌شان می‌کند. و تو با این حس غریب رشد می‌کنی. چه جنایتی مرتکب می‌شوی، وقتی که سینه‌ها - بدون اینکه خواسته باشی - حتما از زیر لباس گشادت خودشان را به رخ آنها می‌کشند. و تو این حس غریب را در تمام لحظات رشدت با خود داری.

عین کفر مطلق می‌شوی. احساس آن زنان جادوگر را به تو منتقل می‌کنند، و تو - خود به خود - گناهکاری؛ چه گناهی کرده باشی و چه نه. فرقی هم نمی‌کند. گناه هم حتما در معنای جا افتاده‌اش این نیست که با مرد ممنوعه‌ای حرف زده باشی، نفس وجود تو گناهکار است. و این حس غریب لحظه به لحظه با توست. مادر که خود نیز با همان حس گناه متولد شده است، به جای اینکه حامی‌ات باشد و از تو در مقابل قبیله‌ی مهاجم مردان حفاظت کند، خود نیز در

دگر دیسی شرم‌آورش به اردوگاه دشمن رخت کشیده است. هیچ کس با تو نیست. هیچ کس حرف تو را نمی‌فهمد. هیچ کس نیست که بداند چه نیروهایی در تو بیدار می‌شوند که تو را از کودکی به بلوغ برسانند. نیروهایی که هر یک - خود - دلیلی بر شکفتگی وجود دخترکی است که دارد رشد می‌کند. دارد پا به دنیای مردانه‌ای می‌گذارد که اگر چنین نبود، او هم می‌توانست انسانی متعادل، طبیعی و واقعی باشد؛ اما تفریق آن دو آلت، تو را از انسان بودن به زیر می‌کشد و برادرت، یا همان پسرک همسایه را از انسان بودنش بالاتر می‌برد. با تو گناه متولد می‌شود و با او قدرت و شجاعت و گستاخی و غرور؛ از داشتن چیزهایی که در به وجود آوردنش، هیچ‌کدام هیچ نقشی نداشته‌اید. و این‌گونه است که انسان‌ها را از همان ابتدا از یکدیگر جدا می‌کنند. و هر دو را به پشت سنگرهای جهالت می‌کشانند. سنگرهایی که مردان - با دین برتری جوی عجیبشان - همیشه طرف پیروز آن هستند و زنان، همیشه، تاریخا و از پیش مهر شده، طرف مغلوب آن!

غریبه‌ها طور دیگری نگاهت می‌کنند. جنگی بین پدر، برادر و دیگر مردان - اعلام نشده - درگرفته است. در این میانه هم مادر پشت جبهه‌ی پدر است. در چشم فهم پدر، مردان دیگر، همه کسانی هستند که می‌خواهند آن گوهر قیمتی تو را از دستش ربوده، لکه‌دارش کنند. پدر، با اینکه از قبیله‌ی همان‌هاست؛ اما در این جنگ [نه در کنار تو] که بر علیه تو، در عین حال بر علیه همه‌ی مردان دیگر - در چند جبهه‌ی متقاطع - در جنگ است. به همین دلیل هم برای شوهر دادنت این همه بی‌تاب است.

وقتی تو را به دست صاحب اصلی‌ات رساند، از جنگ در هر دو جبهه خلاص شده است. نفسی به راحتی می‌کشد. با این همه او هم این حس غریب را در تاریکی وجودش دارد که مردی غریبه را خودش با دست خودش به بستر ناموشش کشانده است. برای همین هم بعد از ازدواج تحمل نمی‌کند. و تو، چه در خانه‌اش می‌ماندی و

چه حالا که خود به شوهرت داده است گناهکاری. و این یعنی این که تو خود نفس گناهی. مهم هم نیست که کجا هستی و چه می کنی!  
حالا دیگر نه تو هستی و نه بالطبع کسانی که باید به خاطر تو با آن ها می جنگید. جبهه‌ی جنگ به خانه‌ی شوهر و فامیل شوهرت منتقل شده است. و جرم مضاعف تو، این جا هم - به دلیل زن بودن - دامنگیر توست. این جا حتا سخت تر است. مهر برداشته شده است. تو آموزش گرفته‌ای. دیگر آن علامت مسخره در بکارتت به کار نمی آید. و به همین دلیل است که قفل و زنجیرها محکم تر می شود، و تو به پشت پشت، پشت صندوق خانه تبعید می شوی. و این حس غریب، این حس وحشتناک این جا هم همچنان گریبانگیر توست!  
دوست عزیز، من از چیزهایی حرف می زنم که تجربه‌ی لحظه لحظه‌ی زندگی ام بوده است. این را هم به خوبی می دانم که نخواهی توانست مرا و این حس غریب مرا به عنوان یک زن حس کنی؛ اما شاید خواندن و شنیدن داستان هایی از زندگی ما، تو را که اساسا در جبهه‌ای عوضی متولد شده‌ای کمی هم به فهم عمق فاجعه نزدیک تر کند. همین!

به امید دیدار - بهار ۱۳۷۷

## من از میثاق شاهزاده حمایت می‌کنم

در شرایط ویژه‌ای به سر می‌بریم. دنیای دو قطبی دو دهه پیش در هم پیچیده شده است. شوروی سوسیالیستی به دلیل عدم باورش به حقوق انسان‌ها همچون يك مجسمه‌ی مقوایی فرو ریخته است. تمام جریان‌هایی که مقبولیت دیدگاهی‌شان را از توان نظامی/سیاسی حاکمان کشور شوراها می‌گرفته‌اند، خود به بن بست رسیده‌اند. چین کمونیست در حال پوست انداختن است. شعارها و تئوری‌های این دسته حاکمان ایدئولوژیک، در تداوم خواست اساسی انسان‌ها برای برخورداری از امنیت، آزادی، دموکراسی و مردم‌سالاری روز به روز بیشتر رنگ می‌بازد. تمام جریان‌هایی که مدعی نوعی حکومت عقیدتی و ایدئولوژیک هستند، از تاب و توان افتاده‌اند. کارنامه‌ی هفتاد ساله‌ی حکومت K.G.B چیزی جز تحدید و تهدید شهروندان کشورهاشان نبوده است. این حکومت‌ها در برابر خواست شهروندان بلوک پیشین شرق سوسیالیستی از هم گسیخته و متلاشی شده‌اند. ملت‌ها رشد کرده‌اند. دیگر هیچ ملتی را نمی‌توان در چنبره‌ی حکومت‌های عقیدتی و ایدئولوژیک، از حق حیاتی امنیت، آزادی، برابری حقوقی بین همه‌ی شهروندان و از همه مهم‌تر رفاه محروم کرد.

طشت رسوایی حکومت عقیدتی اسلامی نیز از بام افتاده است. دورانی که می‌شد ملتی را در چنبره‌ی فریب، با یاری گرفتن از جهل ایشان، با شعارهایی نظیر اعدام باید گردد یا خمینی عزیزم، بگو تا خون بریزم، به میدان کشاند، گذشته است. ۲۵ سال حکومت تروریسم دولتی اسلامی به بن بست رسیده است. ملت ایران از مرگ و جنگ و هوار و شعار و سنگسار و اعدام و زندان و کشتار و شکنجه به ستوه آمده است. ملت ایران از این که باورهای دینی‌اش، دکان دجالیت روحانیت تشیع قرار گرفته است، در اساس دین و مذهبش هم به شك افتاده است. حکومت ۲۵ ساله‌ی این روحانیت به

ملت ایران و تمام دنیا نشان داده است که بهشت ادعایی این حکومتگران نه در این دنیا که در ناکجا آباد جهانی دیگر به ایشان نوید داده می‌شود. کشتی شعارها و انشاهای دبستانی پرزیدنت سید محمد خاتمی و طرح اصلاحات از بالای حکومت اسلامی هم به گل نشسته است. زنان ما دریافته‌اند که در حکومت‌های اسلامی - چه مدرن و چه از مد افتاده - هیچ چشم اندازی برای به رسمیت شناخته شدن حقوقشان ندارند. دگراندیشان ایرانی دریافته‌اند که در حکومت‌های اسلامی وعده داده شده از سوی طیف‌های گوناگون مذهبی/ملی همچنان شہر وند درجه دو باقی خواهند ماند. ایرانیان دریافته‌اند که حاکمان اسلامی در اصول اساسی دینشان مبنی بر نابرابری‌های حقوقی اسلامی بین شهروندان نمی‌توانند دستکاری کنند. هنرمندان ایرانی دریافته‌اند که با وجود چنین جریان‌هایی در حاکمیت، همچنان از بیان آزادانه‌ی اندیشه‌هاشان ممنوع‌اند. ایرانیان دریافته‌اند که رسمیت دادن به یک مذهب در قانون اساسی یک کشور، مبنای بیشتر نابرابری‌هایی است که زیر این عنوان بر شهروندان کشورشان تحمیل می‌شود. ملت ایران دریافته است که با فلسطینیزه کردن سیاست حاکمان کشورشان، دولت‌های ایدئولوژیک اسلامی یا کمونیستی نمی‌توانند از یاری رساندن به چنبره‌ی تروریسم حاکم بر فضای خاورمیانه کوتاه بیایند. ملت ایران دریافته است که آزادی‌های اجتماعی‌اش از قبیل حق آزادانه‌ی انتخاب پوشش و کوشش‌هایش برای دست یافتن به حداقل‌های حقوقی انسانی تصریح شده در بیانیه‌ی جهانی حقوق بشر، از سوی این گونه حاکمان عقیدتی همواره سرکوب می‌شود. ملت ایران دریافته است که زیر چتر یک حکومت عقیدتی - از هر طیفش - امنیت اجتماعی/سیاسی/عقیدتی‌اش همیشه و هر لحظه به تاراج می‌رود. زنان ایران دریافته‌اند که زیر عنوان حکومت‌های اسلامی، تعدد زوجات، فحش‌های اسلامی [صیغه و متعه] از دواج اجباری کودکان نابالغ با مردان کلانسال، شکنجه‌ی زنان و کودکان به عنوان ملک طلق مردان، پدران و همسران همچنان و به گونه‌ای فزاینده گسترش یافته و حمایت قانونی می‌شود. ایرانیان

در یافته‌اند که آزادی هیچ انسانی را نمی‌باید به دلیل عقیده‌اش نفی کرد. ایرانیان دریافته‌اند که ثروت‌های زیرزمینی و توان تکنیکی‌شان همچنان وسیله‌ی دست حاکمان اسلامی برای صدور تروریسم و ایجاد ناامنی در جهان متمدن کنونی است. و در نهایت جوانان ایرانی در تداوم حکومت‌های عقیدتی، هیچ چشم اندازی برای دست یافتن به آزادی، رفاه، آسایش و امنیت ندارند.

بدین دلایل و هزارها نمونه و دلیل دیگر، من، نادره افشاری از میثاق پیشنهادی رضا پهلوی به عنوان مبنای نخستین دست یافتن به آزادی، برابری حقوقی بین همه‌ی شهروندان و داشتن حکومتی غیر ایدئولوژیک و عرفی حمایت می‌کنم. با این پرانتز که در میان پلاتفرم جریان‌های موجود در صحنه‌ی سیاسی ایران هیچ جریانی را نیافته‌ام که با این صراحت بر حقوق شهروندی تمام ایرانیان - فارغ از جنسیت و قومیت و باور - تاکید داشته باشد. هیچ جریان مدعی جانشینی حکومت اسلامی را ندیده‌ام که به بدیهی‌ترین حق نیمی از ملت ایران، یعنی زنان ما باور داشته و از این نقطه برای دست یافتن به یک حکومت ملی/مردمی و عرفی با زیر ساخت برابری همه‌ی انسان‌ها حرکت کند. تمام کسانی که به هر دلیلی با این میثاق مخالفت می‌کنند، خود به نوعی مدعی نوعی حکومت اعتقادی و ایدئولوژیک هستند. هیچ کس را به این بهانه که فرزند فرد بخصوصی است، نمی‌توان از حق شرکت در سرنوشت هم‌میهنانش محروم کرد.

از نظر من دوران پادشاهی دو پهلوی، درخشان‌ترین دوران تاریخ معاصر ایران است. این مقایسه را من با توجه به حکومت حاکمان قاجار در پیش از حکومت پهلوی‌ها و حکومت اسلامی حاکم بر ایران پس از ایشان انجام می‌دهم. من به عنوان یک شهروند ایرانی از تمام آزادی‌های موجود اجتماعی در این ۵۸ سال حمایت می‌کنم. با درس گرفتن از تجربه‌ی حکومت اسلامی و شوروی سوسیالیستی، برای دست یافتن به تمام آزادی‌های تصریح شده در بیانیه‌ی جهانی حقوق بشر هم همچنان تلاش خواهم کرد. به این

گفته‌ی ماکس پلانک هم تا عمق جان باور دارم که: در فیزیک وقتی يك نظریه‌ی جدید عرضه می‌شود، معمولاً مخالفانی دارد؛ اما سرانجام این نظریه قبول عام می‌یابد، نه به این سبب که مخالفان این نظریه مجاب شده‌اند؛ بلکه به آن سبب که آنان پیر شده و مرده‌اند!

نادره افشاری - ۲۱ بهمن ماه ۱۳۸۱ (۱۰ فوریه ۲۰۰۳) - اروپا

## اکبر آقا!

فرج زندان بود و ما خارج کشوری‌ها برای حمایتش سر هر گذری بساطی برپا می‌کردیم. درست ۵ سال پیش بود. تابستان ۹۷. من تازه موهامو کوتاه کرده بودم. کمی از چربی‌های دور بر شکم و کمرم فاکتور گرفته بودم. بلوز خوشقواره‌ای پوشیده بودم و شلواری و کفش خوش ترکیبی، و با این دك و پز کلی احساس شیکی می‌کردم. دلم نمی‌خواست تو تظاهرات مثل بعضی جهان سومی‌ها بدترکیب جلوه کنم. مبارزه به جای خود، اعتراض هم به جای خود؛ ولی لباس و آرایش هم بالاخره بخشی از فرهنگ ماست، یا باید باشد! راستش من هم مثل فرانسوی‌ها معتقدم که بوی آدم‌ها نشانه‌ای از فرهنگشان است و آن روز عطر خوش‌بویی را که چند روز قبلش از پاریس آورده بودم، به گل و گردنم پاشیده بودم، تا در کنار فریادهایی که برای فرج می‌کشم، این بوی اثیری را هم به خیابان و پل معروف کندی بیاشم.

صبح بود. یازده صبح و انجمنی که تظاهرات را روی پل کندی برپا کرده بود، چند صندوق کبوتر سفید را نمی‌دانم از کجا گیر آورده بود و چیده بودندشان روی پیاده رو کنار پل. و ما در ادامه‌ی فریادهایی که برای آزادی فرج می‌زدیم، هر کدام کبوتر سفیدی را هم پرواز می‌دادیم. و من چقدر دلم برای این کبوترها می‌سوخت که با قفس آورده بودندشان به خیابان تا نمایشی برای آزادی‌شان برپا کنند. دو هفته قبلش هم بادکنکی داده بودند دستان تا گل سرخی را به بند آن گره بزنیم و با هم بفرستیمشان هوا!

شنبه بود. شنبه بود تا بچه‌ها کار و کاسبی رسمی نداشته باشند و در حین قدمی که با خانواده و دوستانشان می‌زنند، یادی هم از فرج بکنند و برای آزادی‌اش صدایی به گوش کر غرب برسانند. برنامه‌ی ویژه‌ای نبود. نه قرار بود انقلابی بشود. نه رئیس جمهوری تعیین می‌شد. نه کنسرتی برپا شده بود، نه گوجه فرنگی و تخم

مرغی به سر و گردن کسی پرتاب می‌شد، نه دماغ کسی می‌شکست و نه حتا بد و بیراهی بار کسی! دوستانه‌ی دوستانه می‌خواستیم فریاد بزنیم که ما - از کشوری به نام ایران - که این جا میهمان شما هستیم، کلی اسیر در زندان‌های اسلامی داریم که فرج هم یکی از آن‌هاست. داشتیم با خانم پهلویی‌ام گپ می‌زدیم که اکبر آقا آمد. اکبر را سال‌ها بود می‌شناختم. موهای سفیدش را، زنش را و چند جور بچه‌هایش را که از زن‌های جورواجور فرنگی و وطنی‌اش داشت. خانه‌اش پاتوق ما بود و گاه که مجاهدین می‌خواستند فیلی هوا کنند، ویلای چند خوابه‌اش را بدل به ستاد مجاهدین می‌کردند. همه در آن جمع می‌شدیم. اطلاعاتیه‌ها را از همان جا پخش می‌کردیم. از همان خانه تلفنی با سر پل تماس می‌گرفتیم. از همان جا دسته بندی می‌شدیم و برای تظاهرات ۳۰ خرداد سراغ ایرانی‌هایی می‌رفتیم که بیشترشان با دگنگ از در خانه‌هاشان بیرونمان می‌کردند. از همان جا به خیلی‌هایی که هنوز کار پناهندگی‌شان گیر داشت، وعده‌ی تاییدیه‌ی صد در صد می‌دادیم. از همان جا به پاریس می‌رفتیم تا در میهمانی‌های صناری بانو مریم قجر عضدانلو، رئیس جمهور دولت خیال شرکت کنیم. بعد از بازگشت هم - بر اساس رهنمودهای عالمانه و خانمانه‌ی خود خواهر مریم - در خانه‌ی همین اکبر آقا بساط سفره‌ی ابوالفضل و روضه‌ی امل‌البنین پهن می‌کردیم، تا زن‌های ساده‌ی ایرانی ساکن غرب را با همین ترفند به خانه‌ی اکبر آقا و به نشست‌های سازمانی بکشانیم و از ایشان سیاهی لشکر بسازیم. حتا بعضی از بچه‌ها که راهشان دورتر بود، همانجا اطراق می‌کردند تا در وقت صرفه جویی کرده باشند و فرصت بیشتری برای مزاحمت مردم داشته باشند. میز کتاب شنبه‌ها و ۵ شنبه‌ها را هم - اگر چیده می‌شد - اکبر راست و رییس می‌کرد. اما آن شنبه‌ی بخصوص مدتی بود که من دیگر از همه‌ی این جریان بریده بودم. دو سالی می‌شد و لابد اکبر خون خونش را می‌خورد. سال قبلش از من شکایت کرده بود که تلفنی تهدید به قتلش کرده‌ام. گفته‌ام که یا دیگر برای ریاست جمهوری خانم رجوی تبلیغ نمی‌کنی یا به فلاحیان می‌گویم خانواده‌ات

را در ایران به چار میخ بکشند. پلیس هم يك نامه‌ی بلند بالا برام نوشته بود که فلانی بیا اداره‌ی مرکزی پلیس و برای تحت فشار گذاشتن مردم جواب بده! خب، چون مدرکی نداشتند و طرف - طبق گفته‌ی خودش - فقط حدس زده بود که صدای ادعایی‌اش، صدای من است و تازه اداره‌ی تلفن هم چنین گفت‌وگویی را ثبت و ضبط نکرده بود، حسابی سنگ روی یخ شد. خیطی هم عالمی دارد و من فقط برای این که حوصله‌ی تعقیب اکبر را به جرم تهمت بی‌جا نداشتم، ولش کردم به امان خدا تا هر غلطی که دلش می‌خواهد، یا رهبر عقیدتی‌اش می‌گوید، بکند. لابد حسابی دمق بود و از این که نتوانسته بود فرمان مسعود را اجرا کند و برای این بانوی پرافاده [!] پاپوش بدوزد، پکر بود.

درست همان لحظه‌ای که داشتم کیوتر سفیدم را همراه با گل سرخی به هوا پرتاب می‌کردم، با بنز شش نفره‌اش وسط پل ایستاد. پیاده شد. رو به من کرد و شروع کرد به فحش دادن به زبان این‌جایی‌ها: کون سوراخ، جنده، شیشه‌ی کهنه، کونمو پلیس و در ادامه هم به فارسی که: مزدور، خائن، جاسوس ...

چند جوانك پناهجو که همانجا ایستاده بودند و لابد گمان نمی‌کردند اکبر با من باشد، گارد گرفتند که: با کی هستی جاکش؟ که اکبر آقا سوار بنزش شد و زد به چاک رئیس جمهور مقاومت! خانمی که کنارم ایستاده بود و با همو بود که داشتم از رنگ قشنگ پیراهن تابستانی دکله‌اش حرف می‌زدم، با خنده گفت: این فحش‌ها همه مردانه‌اند و پیرمرد حتما با یکی از شماها بوده است. من گفتم شاید مسست است و قضیه را ماستمالی کردم. جوانك پهلویی گفت: من بیست روز است از ایران آمده‌ام. این مرتیکه را هم اصلا نمی‌شناسم. دیدید به من چی گفت؟! اگر در نرفته بود، با همین دست‌هام جرش می‌دادم. آن یکی گفت: من تو همین چند روز این فحش‌ها را یاد گرفته‌ام. اصلا چرا به ما می‌گفت جنده؟! شاید با خانم‌ها بود!

اکبر به خال زده بود. ماموریت فحاشی‌اش را در راستای مسئولیت‌های امنیتی‌اش انجام داده بود. مانده بود که حالا در میان

ایرانی‌ها به خیال خودش آبرویم را هم ببرد. هم جنده بودم، هم کون سوراخ و... هم مزدور و جاسوس و خائن. بعد هم همانطور که رسم مجاهدین است، از همان اتومبیلش با ستاد مرکزی تماس گرفت که: بعله خواهر... ترتیب این جاسوس و خائن را دادم. و خواهر با خوشحالی جیغی کشید و به اکبر آقا تبریک و تهنیت گفت. بعد هم با تلفن/فاکس به بغداد خبر دادند که: برادر، اکبر آقا ترتیب نادره، این مزدور خائن پنیاره را داده و سر پل کندی حسابش را رسیده است. رهبری که بعد از چند دست تبلیغ و تملق چند طبقه از کل ماجرا خبردار شده بود، دستور داد به شکرانه‌ی این عملیات موفقیت آمیز که این برادر از جان گذشته، با نوشیدن از سرچشمه‌ی خواهر مریم انجام داده است، همه‌ی بچه‌ها شیرینی تر بخورند و در عراق هم همه کاره‌اشان را تعطیل کنند و آماده باشند که امشب برادر نشست و ویژه برگزار می‌کند و اسم نشست را هم گذاشتند: نشست عبور از پل کندی!

خواهر مجاهدی که مسئول این منطقه بود، در راستای اجرای فرمان مسعود، بعد از برگزار کردن شامگاه و دادن گزارش به همه‌ی اعضا و هواداران حاضر در صحنه و خبردار کردن اعضا و هواداران خارج از صحنه، از همان یک وجب آپارتمان اجاره‌ای بچه‌های کشته شده، دستور خرید شیرینی تر برای عصرانه را داد. بعد هم خودش با افتخار سر میز عصرانه حاضر شد و با طمأنیه در حالی که لبخند زمختی بر لب داشت، به بچه‌ها خبر داد که امشب ساعت ده یک کار کنفرانس تلفنی داریم که خود خواهر مریم در آن شرکت خواهند کرد. بچه‌ها کارهاتان را زودتر بکنید تا شب.

بچه‌ها نان خامه‌ای‌ها را با چای قند پهلوشان خوردند و لبخند زدند و در باب این شجاعت ایدئولوژیک داد سخن دادند. ریتم کار ستاد فرنگ بالا رفته بود. تلفن بود که به این طرف و آنطرف می‌شد. می‌خواستند همه‌ی هواداران چرخ هشتم را برای توجیه عملیات پل کندی دعوت کنند. خب، بعضی کار داشتند. بعضی بهانه آوردند. بعضی هم روز بعدش کار داشتند. اما فرمان مسعود را

نمی‌شد انجام نداد. انگار فاز نوینی در مبارزات خارج کشوری آغاز شده بود و باید همه در آن حضور می‌یافتند.

امروز ما يك عملیات موفق داشتیم و آن هم فحش دادن به زنی بود که داشت برای آزادی فرج سرکوهی روی پل کندي کبوتر اسیری را پرواز می‌داد. به خال زدیم. امروز جشن می‌گیریم و بعد نشست گذاشتند و بعد در رابطه با نوب شدگی این عنصر فعال هوادار کلی منبر رفتند. حتما آن شب مسعود رجوی خیلی خوب خوابید و خواب‌های دلپذیری از کاخ ریاست جمهوری در تهران دید. در همهی پایگاه‌ها و قرارگاه‌ها در سراسر جهان - حتا در پاکستان و ترکیه - بچه‌ها شامشان را که اتفاقا چلوکباب کوبیده بود، تند و تند خوردند تا سالن را زودتر برای برگزاری نشست ویژه آماده کنند. سالن غذا خوری را مرتب کردند. چند صندلی تاشو را ردیف به ردیف پشت سر هم چینند. میزی را هم آن بالا به نشانه‌ی منبر مسئول پایگاه گذاشتند. بقیه‌ی نان خامه‌ای‌ها را هم چینند روی میزی در کنار همان اتاق. بساط چای را هم علم کردند. و درست ساعت ده شب مسئول هر پایگاه با کبکبه و دبدبه‌ی معمولش به اتاق نشست تشریف فرما شد. بچه‌ها از جاشان بلند شدند. در بعضی جاها که بچه‌ها ایدئولوژی‌تر بودند، همگی با هم دست زدند. با هم خندیدند. بعد هم سرود قسم را دسته جمعی خواندند. هم قسم شدند که تا جانی در بدن و قطره‌ای خون در رگ‌هایشان دارند، با این مزدوران خمینی دجال بجنگند و دل خواهر مریم و برادر مسعود را شاد کنند.

به خون جوانان و پاکان قسم  
به رزم اوران و دلیران قسم  
به مهر فروزنده‌ی انقلاب...  
که تا صبح «دبدختی» توده‌ها  
بجنگیم با خون و ایمان، قسم...

اکبر آقا که از همان بعد از ظهر به ستاد دعوت شده بود، با

تبختر فراوان وارد اتاق شد. بچه‌ها برایش سری تکان دادند. بعضی‌ها دستی به شانه‌اش زدند و خلاصه نشست شروع شد.

زهره از همان پایگاهی که اکبر آقا حالا آنجا در هیئت یک فاتح جنگ اعلام نشده حضور به هم رسانده بود، لبخندی تحویلش داد. معلوم بود اکبر گزارش اصلی را قبل از نشست به خود خواهر زهره داده است. زهره هم مو به مو - شاید هم با کمی پیاز داغ و نعنا داغ - به بغداد و پاریس خبر را منتقل کرده بود.

همگی خوشحال بودند. حالا دیگر همگی مطمئن بودند که خواهر مریم، این مهر تابان را به همین زودی‌ها روی دست به تهران خواهند برد. کشک و پیاز داغ و نعنا داغ این طوری اضافه شده بود که: هر کس از رهبری فاصله بگیرد، هر کاری که بکند، در نهایت به جیب خمینی و آخوندها خواهد ریخت. این مزدور - نادره - و بقیه‌ی مزدورانی که به صورتی شکلی با رژیم خمینی درگیر می‌شوند، برای رد گم کردن است. والا ما کلی سند و مدرک داریم. یعنی کاک صالح [ابراهیم ذاکری مسئول کمیسیون امنیت و تروریسم] کلی مدرک دارد که این‌ها همگی‌شان و مخصوصا همین پتیاره، از وزارت اطلاعات رژیم آخوندها موجب می‌گیرند و همه‌ی کارهاشان از ناف تهران، خیابان سلطنت آباد، وزارت امنیت و اطلاعات هدایت می‌شود. همان‌ها به این‌ها دستور می‌دهند برای سفید کردن خودشان در تظاهرات ضد رژیم شرکت کنند. اما در نهایت از خون رهبری ما می‌نوشند و سر مقاومت را می‌برند. باید با این‌ها با قاطعیت برخورد کرد و همانطور که برادر اکبر [یعنی همان اکبر آقای خودمان] کرده است، هر جا دیدیمشان، افشاشان کنیم. و اگر توانستیم فیزیکی با آن‌ها برخورد کنیم و تو خیابان برای بی‌آبرو کردنشان داد بزنیم: تروریست، مزدور ... بعد هم هر سندی که می‌توانیم بر علیه‌شان به دادگاه‌های فرنگ ارائه کنیم که این‌ها مزدورند و از رژیم پول می‌گیرند و خلاصه در راستای مقاومت، افشا و بی‌آبروشان کنیم و ناکارشان کنیم و از نان خوردن بیندازیمشان. هم در غرب بی‌آبروشان کنیم که پناهندگی‌شان زیر

علامت سوال برود، هم در میان ایرانی‌ها افشاشان کنیم که دیگر کسی به آن‌ها نزدیک نشود. اگر در روزنامه و نشریه‌ای نوشتند، به روزنامه تلفن کنیم، نامه بنویسیم که چرا مطالب این مزدوران رسوا را چاپ می‌کنید؟! اگر کتابشان را در کتابفروشی‌ای دیدیم، با کتابفروش برخورد کنیم که چرا کتاب این مزدوران را می‌فروشی؟ بعد هم به کتابفروش و نشریه فروش رهنمود جدی بدهیم که: این کتاب‌ها را باید آتش زد! خود این مزدوران را هم باید آتش زد! این کتابفروشی را هم باید آتش زد! ما در شماره‌های متعدد نشریه‌ی مجاهد، و اتحادیه و شورا و جمعیت داد و ایران زمین و... مخصوصا در شماره‌ی ۵۹۹ نشریه‌ی مجاهد همه‌ی این‌ها را افشا کرده‌ایم. اصلا یکی از همین بریده‌ها که هفت سال با همین بریده/مزدورها نان و نمک خورده و بعد از هفت سال يك شبه خواب‌نا شده و به خیانتشان پی برده است، رسماً در این شماره همه‌شان را رسوا کرده است. بروید از این‌ها یاد بگیرید که حتا اگر خودشان از مبارزه خسته می‌شوند و دیگر حوصله‌ی بیابان‌های برهوت و خاک و خل عراق را ندارند و از عزوبت و تنهایی به تنگ می‌آیند، باز هم به رهبری ایمان دارند و تا دینش حاضرند از منافع رهبری حمایت کنند. این‌ها هستند که باید سرمشق شما باشند!

اعضای با لچک و بی لچک هواردار لبشان را می‌گزند. برادرها نگاهی به هم می‌کنند. یکی بلند می‌شود و از فاز نوین مبارزات خارج کشوری لیچار می‌بافد که: این خائن‌ها به سر ما یعنی رهبری ضربه می‌زنند. به اعتبار رهبری لطمه می‌زنند. پاسداران خمینی دست بالا می‌توانند به بدنه‌ی ما آسیب برسانند. اما ما می‌توانیم این بدنه را باز سازی کنیم. می‌توانیم به سرعت برای محل ضربه‌ی بدنه جانشین صادر کنیم، اما این‌ها سر ما را هدف گرفته‌اند. اعتبار و حیثیت رهبری و برادر را هدف گرفته‌اند. برای همین هم این‌ها خیلی خیلی خطرناک‌تر از رژیم آخوندها هستند...

هنوز اصغر دارد در باب اعتبارات رهبری افاضات تولید می‌کند که تلفن زنگ می‌زند. از آن طرف کسی به زبان فرانسه

چیزی می‌گوید. بعد صدای خواهر فهیمه‌ی اروانی جانشین خواهر  
مریم از پشت خط شنیده می‌شود:

خولاصه بچه‌ها چطورین؟

اکبر تو خولاصه خوبی؟

بله خواهر به مرحمت شما.

خولاصه گول کاشتی اکبر آقا!

بعد صدای خواهر مریم شنیده می‌شود...

همه‌ی پایگاه‌ها به این خط ارتباطی در تمام دنیا وصل  
شده‌اند. فقط عراق مانده است. مریم می‌گوید: الان مسعود هم می‌آید  
روی خط. بچه‌ها در قرارگاه هم جشن گرفته‌اند. برادر خیلی از  
کارت راضی است، اکبر. انشاالله تضاد مرگ و زندگی را هم حل  
می‌کنی، زن و بچه‌هایت را می‌سپاری به ما، خودت را هم به  
رهبری و می‌روی عراق. بعد خط عراق هم وصل می‌شود.

اول صدای شریف [مهدی ابریشمچی] شنیده می‌شود.

بچه‌ها خوبید؟!

خواهر مریم شما هم خوبید؟

فهیمه تو چطوری؟ خولاصه خوبی؟

بعد از این احوالپرسی‌های وقت تلف کن که حوصله‌ی افراد  
غیر ایدئولوژیک را سر می‌برد، ابراهیم ذاکری گزارش عملیات را  
از روی کاغذ برای همه می‌خواند. اکبر که او هم حوصله‌اش سر  
رفته است و لابد با خودش فکر می‌کند که چند تا فحش ناقابل این همه  
کش و واکش ندارد، لبخندکی می‌زند و برای چند سر ایدئولوژیک  
کله‌ای تکان می‌دهد:

در تاریخ ۲۸ تیرماه ۱۳۷۶ در غرب - محل حادثه برای  
حفاظت امنیتی از برادر اکبر از نفوذی‌های احتمالی مزدوران خمینی  
- فعلا اعلام نمی‌شود. برادر اکبر - ب در يك تهاجم موفق به یکی از  
مزدوران خارج کشوری خمینی و یکی از مزدوران رژیم آخوندی و  
یکی از پاسداران سیاسی ملاها چهار **R.P.G.** فرنگی و سه  
آر.پی.جی وطنی شلیک کرد. [منظور همان الفاظ محترمانه‌ی ویژه‌ی

رهبری است] هموطنان ایرانی حاضر در صحنه که روی پل کندی جمع شده بودند تا برای يك پاسدار سیاسی دیگر تظاهرات بر پا کنند، تا این عنصر موحد مجاهد خلق را دیدند، برایش هورا کشیدند و همگی با هم شعار دادند، ایران رجوی، رجوی ایران، خلق جهان بداند رجوی رهبر ماست، مقاومت ایران پیروز است، مریم مهر تابان، می‌بریمت به تهران.

بعد پناهندگان قهرمان ایرانی اکبر آقا را روی دست بلند کردند و روی پل کندی چرخاندند. در نهایت این برادر مجاهد، پس از انجام این عملیات موفقیت آمیز سالم به پایگاه خودش بازگشت. بعد هم مسعود رجوی شروع کرد به سخنرانی و بچه‌ها با هم از همه جا برایش هورا کشیدند:

به نام خدا و به نام خلق قهرمان ایران و به نام تمام شهیدان  
به خون خفته‌ی خلق و به نام تمام فروغ‌هایی که در عملیات فروغ  
جاویدان سر به نیست شدند ...

ان الحیات عقیده و الجهاد... و باقی قضایا...

## یادداشتی برای يك كربلايي!

قربان چشمان تا به تا، ابروهای بزرگ کرده، شکم برآمده و موهای رنگ شده‌ی همایونت گردهم. از وقتی که شما را به امان پرزیدنت صدام حسین مدظله ول کرده و راهم را کشیده‌ام و مهرم حلال، جانم آزاد گفته‌ام، چند سالی می‌گذرد. نه خیال کنید که در این سال‌ها دمی از فکر و خیال شما از ما بهتران غافل بوده‌ام ها، نه والله! نه از شما دل کنده‌ام و نه فراموشتان کرده‌ام. هر شکری هم که جنابعالی همراه با اهل و عیال مربوطه‌تان و البته در غیاب این جانب میل می‌فرمائید، حقیر سراپا تقصیر را دوباره به یاد فیلم در هندوستان [ارواحنا فداء] می‌اندازید و خلاصه کلی چوب‌کاری‌ام می‌کنید. البته چوب‌کاری نه با دست‌های مبارک و مظلوم پرورتان، که با همان چوبدستی قلمی نازنینتان که روی سن سالن نشست‌های رهبری، به همه‌ی ما یاران قدیمتان نشانش می‌دادید و روی تابلوی ولدای چند لایه‌تان می‌کوبیدید و می‌فرمودید:

می‌خوام، می‌خوام، همه‌شو می‌خوام، خوبم می‌خوام!  
البته بنده هم ملتفت شده بودم که منظورتان از آن چند خط کج و معوج روی تابلو و آن نقشه‌ی چند رنگ جغرافیای چسبیده به دیوار سن چند متری‌تان، همان گریه‌ی زهرماری قدرت است که فارغ از قیل و قالی که در همه‌ی پهنه‌ها بر سرش برپاست، در این چند سال یکوری شده و کون نازنین پشمالویش را به سمت بغداد، محل اقامت سرکار کرده است و برای خودش خمیازه می‌کشد.  
دلم می‌سوزد. دلم خیلی برایتان می‌سوزد. دست کم وقتی که در بارگاه حضرتتان، گاه در هیئت سر آشپز، گاه در لباس نظامی و کلاشینکف و بی.کی.سی به دست، و گاه هم در هیئت خانوم معلمی بد اخلاق که الزاما بر اساس فرامین شما محکم پشت دست بچه‌های لوس و نر و یخ و بیمزه‌ی خائنین بعدی می‌زدم، خوب می‌دانستم و البته جنابان بهتر از حقیر در جریان بودید که همه‌ی این

بچه‌ها بعدها خواهند برید. ننه و باباهاشان هم خواهند برید و من محو جمال بی مثال جنابعالی، از آن همه حضور ذهن و پیش‌گویی‌ها و پیش‌بینی‌های خردمندان‌تان، به انجام وظایف محوله‌ام مشغول بودم. این‌ها را عرض کردم تا جناب‌تان را به یاد روزهای وصل بیندازم و قند حبه‌ای را در دل بی‌وفای خودم آب کنم که چرا به دوران فصل رسیدم و از درگاهتان جیم شدم.

مثلا یادم می‌آید که همان اول‌ها - جسارت است - خیلی به این سلطنت‌طلب‌های نالوطی حسودیتان می‌شد. هی می‌فرمودید که چرا این‌ها این همه مشتری دارند و جناب‌تان ندارید. چرا مردم برای رقص بابا کرم و قر کمر و آواز روحوضی در کنسرت‌های این جماعات، این همه سر و دست می‌شکنند و از جلسات شعر و شعاری وابسته به شما که همه‌اش از مرده‌ها و کشته‌ها و سر به نیست شده‌ها حرف است، خوششان نمی‌آید. خوب یادم هست که تجربیات چند تا آدم از گل، نظیر بنده و شعرای ملی/میهنی‌تان را به کار بستید و خیلی سعی فرمودید که بساط کنسرت و ساز و آواز و آرشه و مزقان راه بیندازید. اما ای دل غافل که این ملت قدر ناشناس، قدر این همه فداکاری‌ها و پشت پا به اصول زدن‌های جناب‌تان را ندانست و با این که شما - فداکارانه - امثال ما را برای وصل این مطرب‌ها و رقص‌ها و به قول غربی‌ها هنرمندان به شورای چیزتان، به خانه‌ها و پاتوق‌های تریاک‌کشی‌شان اعزام می‌فرمودید، اما الحق و الانصاف که هیچ تشکر و سپاسگزاری‌ای از جنابعالی نشد که نشد. والله، نمی‌دانم! لابد این ملت نمک نشناس تا خواهرهای مجاهد ما را با آن لچک‌ها و لباس‌های تی‌تیش مامانی اسلامیشان مشاهده می‌کردند که طبق فرمان خداوند ارواحنا فداء: صف در صف در راهروهای میانه‌ی صندلی‌ها مانور می‌روند و نقش بادیگارد‌های مونث را برای عموم مدعوین عزیز بازی می‌کنند و از ترقص و تکان خوردن‌های احتمالی حضرات در روی صندلی شماره دارشان جلوگیری می‌کنند، یکی یکی از خیر کنسرت‌های اسلامی/دموکراتیک جناب شما می‌گذشتند و فرار را بر قرار ترجیح می‌دادند. حتا می‌دیدم که بلیط

این کنسرت‌ها را به زور در اختیار ایرانیان خارج کشور قرار می‌دادید تا کمی هم ادای آزادی‌خواهی و دموکراسی و تحمل دیگران‌دیشان را در آورید؛ اما این ملت چند تا نقطه پس از تجربه‌ی کنسرت‌های بادیکاردی جنابعالی، دوباره به همان کنسرت‌های بی‌دین و ایمانی همیشگی‌شان باز می‌گشتند و صحنه‌ی مبارزات قانونی/کنسرتی رئیس جمهوری دموکراتیک اسلامی را خالی می‌گذاشتند.

خیال می‌کنید حقیر کور بود و نمی‌دید که جنابتان این همه از خود گذشتگی می‌کنید؛ اما نتیجه‌ی عکس می‌گیرید! دلم می‌سوزد. هنوز هم دلم می‌سوزد وقتی می‌دیدم که برای گول زدن همین سلطنت طلب‌ها روی پرچم سه رنگ این ملت نمک‌شناس، به جای آن «دست بزن» انقلابی، آرم کفرآمیز میتراپی ایرانیان قدیم را کلیشه کرده‌اید و حتا چندین مدال بدلی پرچم ایران با همین آرم را سفارش فرمودید و به کت و شلوارها و کت و دامن‌های مدل عهد بوق اعضاتان چسبانید که مثلا ما هم بعله! اما دریغ از يك ذره قدر شناسی. حتا یادم می‌آید که در همین اروپا خواهر هاجر نازنین پنج هزار فقره مدال شیر و خورشید نشان سفارش داده بودند که از بس ناشی تشریف داشتند، پرچم ایران شاهنشاهی [!] را با راه‌های عوضی سفارش فرموده بودند. النهایه پرچم ما شده بود، پرچم ایتالیا با آرم شیر و خورشید طاغوتی. شما را به خدا این‌ها دل سوختن ندارد؟! اگر شما این همه سعی صدر نداشتید و این قدر لی‌لی به لالای این سلطنت طلبان چند تا نقطه نمی‌گذاشتید، بنده حرفی نداشتم. و این فاز را هم به عنوان يك فاز نوین سوخته و قدیمی، مثل بقیه‌ی فازهای سوخته و از مد افتاده، جزو تاریخ باستانشناسی سازمان فداکار و اینارگر مجاهدین خلق عراق به حسابش می‌آوردم؛ اما گویا جنابتان همچنان به این ملت نمک‌شناس ایران امیدها دارید. برای همین هم وظیفه‌ی اسلامی/انقلابی/سازمانی/ایدئولوژیک و البته مافیایی خود می‌دانم که یادآوری کنم: عزیز دلم، کار از این حرف‌ها گذشته است. اگر شما سعی کنید همان سازمان مجاهدین تروریست و انقلابی و

اسلامی و طرفدار جنگ مسلحانه‌ی هم استراتژی، هم تاکتیک را راه ببرید، برای آبروی نداشته‌تان بهتر است. داستان کلاغه را حتما فراموش نفرموده‌اید که می‌خواست راه رفتن کبک را یاد بگیرد، اما راه رفتن خودش هم یادش رفت. معترضه عرض کنم که من البته این سلطنت طلبان و سلطنت خواهان و سلطنت دوستان و ناسیونالیست‌های افراطی و لیبرال و رقیق و بی نمک را - زبانم لال - اصلا به کبک، آن پرنده‌ی خوشمزهی خوش خرام تشبیه نمی‌کنم. در مثل مناقشه نیست؛ اما گویا جنابعالی بدتان نمی‌آید این روزها که دکان عملیات مسلحانه‌تان تخته شده است، به شکار همین کبک‌های خوشمرام بروید و بعدها - گوش شیطان کر - در بزم‌های شاهانه و رئیس جمهورانه و نخست وزیرانه و رئیس شورایانه و فرماندهی نظامی و ایدئولوژیکی ارتش آزادبخشانه‌تان - این کبک‌های خوش مرام و خوش خرام را ذبح اسلامی بفرمایید و عدل، پای تخت قدرتتان، از همگیشان از دم نسق بگیرید. انقلاب فرزندان صدیقش را می‌خورد و گویا این بار هم این کبک‌های خوش مزه‌اند که باید سر میز چیز همبستگی جنابعالی به سیخ کشیده شوند. اما برای یک تذکر کوتاه و از پائین به بالا خدمتتان عرض کنم که: نه خودتان را دست کم بگیرید، و نه این جماعت را. خیلی‌ها از من و شما در راه چیز همبستگی کارگشته‌تر بودند و راه به جایی نبردند. مواظب پوست خربزه‌ها در زیر کفش‌های مبارکتان باشید. زیاده عرضی نیست. از دور صورت ماهتان را - البته بر خلاف عرف سازمانی - ماچ می‌کنم.

قربانتان - نادره افشاری

## قضیه‌ی کتاب من و میمون‌های ابتر!

برای آنانی که سواد اسلامی درستی ندارند و دینشان را مانند رنگ چشم و ابروشان از مادر و پدرشان به ارث برده‌اند، یا اساساً تاریخ ایران و تاریخ اسلام و به ویژه اسلام در ایران را نمی‌شناسند، عرض کنم که اصطلاح یار غار اولین بار به ابوبکر صدیق اولین جانشین انتخاب شده‌ی پیامبر اطلاق شد که نه تنها تمام اموالش را در اختیار پیامبر گذاشت که در شرایطی که جان او نیز در خطر بود، همراه با او از مکه گریخت و در غاری همراه با او مخفی شد و بقیه‌ی قضایا!

در ادبیات مذهبی و حتا عرفی ما یار غار به کسی می‌گویند که در سخت‌ترین شرایط به کمک دوستش می‌شتابد و حتا از فدا کردن سر و جانش نیز برای محبوب دریغ ندارد. از سوی دیگر در همین ادبیات عرفی ما داستان دلپذیر دیگری هم هست که همه‌ی ما آن را با عنوان دوستی خاله خرسه می‌شناسیم. خاله خرسه، خرسی است که علاقه‌ی فراوانی به دوست آدمیزادش دارد. برای آسایش و آرامش او هم هر کاری که بتواند انجام می‌دهد. در همین راستا یک روز که یار و دوست صمیمی‌اش در کنار او سر بر بالش سنگ گذاشته بود و غلغل آب چشمه را می‌شنید و لذت می‌برد، و با اطمینان از مراقبت‌های ویژه‌ی خاله خرسه به خواب ناز بعد از ظهر فرو رفته بود، جان نازنیش را بر سر این دوستی گذاشت. چگونه، حالا عرض می‌کنم.

شوخمندانه برخی از این طیف فداکاری‌ها و جانفشانی‌ها - به دلیل حماقت ذاتی موجود در متن وجود یار غار یا خاله خرسه - نه تنها یاری‌ای به محبوب بخت برگشته نمی‌رساند که بیچاره را خیط کرده، کلی اسباب تمسخر و خنده‌ی شاهدان عینی و غیر عینی را

فراهم می‌آورد؛ تازه اگر عقل خود محبوب کمی کار کند و از این همه محبت زیادی خفقان نگیرد!

من اگر جای یکی از این محبوب‌ها بودم، با خواندن ردیه‌ی یکی از همین خاله خرسه‌ها بر کتاب «زن در دولت خیال» محکم توی سر این یار غار می‌کوبیدم که: بابا دوستی خاله خرسه‌ات را تعطیل کن! همان کف زدن‌ها و هورا کشیدن‌ها و هوار زدن‌هایت کافی است. نمی‌خواهد از بنده دفاع کنی. رهبری با داشتن یارانی مثل تو، دیگر به دشمن نیازی ندارد.

یکی از این خاله خرسه‌ها که به نظرم بیشتر عمو خرسه می‌آید تا یک خاله خرسه‌ی واقعی؛ ردیه‌ای بر علیه کتاب «زن در دولت خیال» این جانب قلمی کرده است که مصداق تمام عیار دوستی همان خاله خرسه‌ای است که خدمتتان عرض کردم.

در آن کتاب که آن را شش سال پیش نوشته‌ام و سه سال پیش هم چاپش کرده‌ام، نوشته بودم که زنان در سازمان مجاهدین از هر گونه حق انتخابی محرومند. نوشته بودم که رهبری این دم و دستگاه سال‌هاست می‌کوشد انسان‌ها را از عنصر انسانی عشق و دوستی تخلیه کند. تمام این اعمال ضد انسانی را هم در مرحله‌ی صد و چهاردهم [!] انقلاب ایدئولوژیک و زیر عنوان اجباری طلاق‌های اجباری و دسته جمعی و حل تضاد جنسیت تئوریزه کرده است و ... بخصوص دوربینم را روی خانواده و همسرگزینی زوم کرده بودم که زنان در این دم و دستگاه، وسیله‌ای در دست رهبری سازمان برای تشویق و تنبیه اعضای مرد سازمان هستند و بقیه‌ی قضایا ...

اما حضرت خاله خرسه که انصافاً این ردیه‌اش از طیف همان سنگ معروف مگس‌کشی است که به جای مگس، صورت محبوب را نشانه رفته و محکم بر فرقش کوبیده است، در مقاله‌اش به موضوعی اشاره کرده است که بنده چند روز است آن را می‌خوانم و دور از جان شما هر هر و کرکر می‌خندم.

خاله خرسه البته با کمی اهمال، دوستی جانانه‌اش را در قالب يك داستان تاریخی این گونه بیان کرده است:

بعله بچه‌ها، یکی بود. یکی نبود. يك حسن صباحی بود که رفته بود تو کوه‌های الموت و واسه‌ی خودش بساطی و ارتش آزادی‌بخشی درست کرده بود. چند تا جوانك صاف و ساده‌ی از همه جا بیخبر را هم به بهانه‌ی تائیدییه و چیزهایی شبیه به همین چیزها کشانده بود به قلعه‌ی الموت. شرط اولش هم در بخش پذیرش این بود که هر کس به قلعه‌ی اشرف وارد می‌شود، عندالزوم باید اختیار پائین تنه‌اش را به حسن جان بدهد و آقا با تیغ ناست دو سوسمار طرف را از بعضی فعالیت‌ها معاف فرماید. خولاصه، خانوم که شما باشین، در این قلعه‌ی الموت همه‌ی اعضاء قبل از رد شدن از سوراخ سوزن ورودی سازمان، تیغ کاری می‌شدند؛ عینهو غلام‌سیاه‌های دربار خلفای عباسی که برای این که بتوانند در اندرون خلیفه رفت و آمد داشته باشند، باید اخته می‌شدند تا از دیدن جمالات مخدرات و همسران و کنیزان و صیغه‌جات حضرات خلفای اسلامی دامت برکاته... طوری‌شان نشود!

جونم براتون بگه، از قضای روزگار یکی از این اعضای هیئت اجرایی - ببخشید قلعه‌ی الموت - از نوازش شدن با تیغ ناست دو سوسمار ابا فرموده، اذعان داشتند که جنابشان می‌توانند درست مثل يك آدمی‌زاد طبیعی و سالم عضو این فرقه باشند، اما اختیار همه جاشان هم با خودشان باشد. رهبری پس از کلی نشست‌های اضطراری و لشکری و کشوری موافقت فرمودند که طرف با مسئولیت خودش می‌تواند اختیاردار پائین تنه‌اش باشد. عضو فعال سازمان مجاهدین هم باشد. ببخشید! کله‌ام کمی گرم است. ادیت که کردم درستش می‌کنم!!

می‌گفتم که: بعد از گذراندن دوره‌هایی برای ورود به تیم‌های چریک شهری و دهاتی و کشوری و جهنم دره‌ای، جناب را به عنوان عملیات مقدس انتحاری به داخل کشور فرستادند تا در يك عملیات

مسلحانه‌ی انقلابی، يك مزدور را ناکار کرده، به درجه‌ی رفیع شهادت برساند؛ یا به زبان امروزی‌ها ترورش کند.

عدل زد و طرف دلیر مه پیکر گردن بلوری را دید و يك دل نه صد دل خاطر خواهش شد. اولش کلی با خودش نشست گذاشت:

ای بابا، جواب خواهر مریم را چه بدهم؟ دیدی چه خاکی به سرم شد؟ چطور تو صورت رهبری نگاه کنم؟ حالا من از يك پاسدار خمینی هم بدترم. دیدی نتوانستم تضاد جنسیت را حل کنم؟ دیدی؟ خاک بر سرم! خاک بر سر من پست بی لیاقت نمک شناس! من دیگر عنصر موحد مجاهد خلق نیستم. چرا خر شدم؟ چرا نگذاشتم؟ چرا مقاومت کردم؟ وای خدا، حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ عجب غلطی کردم ها!

اما وقتی آن حوری پری‌وش را دگر باره دید، تمام ایدئولوژی‌ها و نشست‌های رهبری برایش دود شد و رفت به هوا! اصلاً تمام سیزده مرحله‌ی انقلاب ایدئولوژیک را که طی این سیزده سال نحس گذرانده بود، همه‌اش با دیدن بانو، فس، تلنگشان در رفت. جونم براتون بگه، آقا که شما باشین، کلاش‌ها [کلاشینکف‌ها] را خاک کرد و رفت دختره را از باباش خواستگاری کرد و درست همان شبی که قرار بود با دالامب و دولومب به حله‌ی زفاف سرزیر شود، تیم عملیاتی بعدی سر رسید و گردن نازنینش را با تیغ ناست دو سوسمار از تن نازنین‌ترش جدا کرد.

تا این جای داستان را بنده - البته با کمی نمک و فلفل و زردچوبه و پودرکاری - از همان ردیه‌ی معروفه نقل کردم. بعد هم حضرت خاله خرسه از داستان تاریخی‌اش نتیجه گرفته بود که:

بعله،

بر همه‌ی ما اعضا و هواداران و پشتیبانان و اعضای شورای رهبری و شورای مقاومت و جبهه‌ی همبستگی واضح و مبرهن است که اولاً اعضا، همگی از دم، باید عینهو میمون باشند و از رهبری اطاعت و تقلید کنند. ثانیاً اختیار همه چیز و همه جاشان را در دست به رهبری و تیغ ناست دو سوسمار نشان ایشان بسپارند. خوشبختانه

دلائل‌هایی که این مهم را انجام می‌دهند، از طیف خواهر نسرين و خواهر هاجر و خواهر بتول و خواهر معصومه و خواهر بهشته و بقیه‌ی اعضای شورای رهبری، خودشان همگی از این مرحله‌ی نوین انقلابی عبور کرده و سرافراز شده‌اند، در هیئت قاطران انجام وظیفه نمایند!! اگر هم اهالی قلعه از این تجربه‌ها درس نگیرند و این تناقض را با خودشان حمل کنند و دو گانه باشند و پیچیدگی‌های روند مبارزه‌ی مسلحانه را دست کم بگیرند، یا خولاصه به فرامین رهبری گوش جان نسپارند، هیچ استبعادی ندارد که روزی روزگاری کار دست خودشان بدهند و جان مبارکشان را بر سر این مهم بگذارند و رهبری را سرافکنده و خجل باقی بگذارند!

بعد هم جناب در پایان رديه‌اش نتیجه گرفته بود که:

۱ - بعله، در قلعه‌ی الموت از حق انتخاب هیچ خبری نیست، بخصوص انتخابات پائین‌تنه‌ای.

۲ - در این دستگاه اصلا حقی نیست که قابل انتخاب کردن باشد.

۳ - همه‌ی حق و حقوق مختص رهبری پاکباز مجاهدین است.

۴ - از همه مهمتر این که این بانو - یعنی من - در این دوران پرشکوه وحدت و اتحاد و همبستگی، چرا این همه به تضادها دامن می‌زند!؟!

۵ - اعضای قلعه باید هر روز، روزی صد بار به جان رهبری انقلاب نوین دعا کنند که این همه فداکار و پاکباز است و می‌خواهد این جماعت را درسته، با تیغ ناست دو سوسمار به بهشت برین سرازیر فرماید.

...

اما شاید خود رهبری هم نداند که قاطرها و ابترها و ناقص العضوها را به بهشت - البته اگر وجود داشته باشد - راه نمی‌دهند. بهشت جای کسانی است که با کله‌شان فکر می‌کنند، نه با بند تنبانشان!!!

برای این که يك نمونه‌ی تاریخی هم آورده باشیم، از فرش  
فروشی به نام آقای ع - د یاد می‌کنم که در همین کشورهای  
اسکاندیناوی و در فاز اخته کردن‌های درون سازمانی و قاطر سازی  
و طلاق‌های اجباری، با داشتن شش بچه‌ی نازنین و يك همسر از گل  
نازنین‌تر فرنگی، رفت داد تخمش را کشیدند و از کار ناکارش  
کردند. خب الزامات مرحله‌ای انقلاب ایجاد می‌کرد که طرف  
خودش را از کار کردن بیندازد. جونم براتون بگه که طرف - بعد از  
این که عیال مربوطه از خانه بیرونش انداخت - کارش به تیمارستان  
کشید. هر روز صد من چرت و پرت برای همه‌ی عالم و از جمله  
این جانب پست می‌کرد که بعله انقلاب یعنی مسعود رجوی بعلاوه‌ی  
خانوم گوگوش...

بعد هم رفته بود در ایران جلس امریکا تو بلوار هالیوود بست  
نشسته بود. مثلا اعتصاب کرده بود که باید خود مسعود رجوی  
همراه با خانوم گوگوش بیایند این جا تا من اعتصابم را بشکنم...  
به این می‌گویند دوستی خاله خرسه و حمایت از رهبری با  
تمام وجود!

باور کنید اگر من چند نقاد و رديه نویسی دیگر از این دست  
پیدا کنم، کارم حسابی سکه است!!!

## حاجی، کمتر از پنجاه تا صرف نمی‌کنه!

جناب مستطاب حضرت مهندس جت که پس از دهسال جدایی تاکتیکی از سازمان مجاهدین خلق عراق، به دلیل يك اشتباه استراتژیکی، یعنی چاقو کشی برای عیال شرعی و رسمی و عرفی حضرتشان برخلاف قوانین قصاص دادگاه‌های پدرسالار اسلامی، کاملاً اتفاقی به زندان افتاده بودند، و چند صباحی را در هوای خنك استغناء به آب خنك خوری و انتظار از این ستون به آن ستون فرج است، سپری می‌کردند، ناگهان با فرمان رهبری دولت خیال از این تنگنای حقوقی نه تنها رهایی یافتند که جیب‌های مبارکشان هم پر از اسکناس‌های رنگارنگ کشورهای کفار غربی شد. در راستای این عملیات نجات بخش، ناگهان فرشته‌ای از آسمان تفتیده‌ی بغداد بر زمین فرودگاه یخزده‌ی کشور دوست و همجوار [دانمارک مدظله] فرود آمد و جناب را با پرداخت بیست هزار فقره اسکناس پشت سبز امریکای جهانخوار، از عذاب دنیا و آخرت به دست کفار آن سرزمین امپریالیست نجات داد و به صفوف آهنین هواداران اطلاعاتی خارج از کشوری سازمان مجاهدین خلق عراق وارد کرد. این فرشته‌ی نجات و این منجی مستضعفین که اسم شریفشان، بعد از تماس با این بنده‌ی سراپا تقصیر بر این حقیر مشخص شد، به جناب مهندس قلبی فرموده بودند که اگر بتوانند برخی دیگر از بریده‌مزدورها را به مزدوری در خط عراق ترغیب نمایند، می‌توانند از پورسانت پنجاه درصدی و البته از مزایای ضمیمه استفاده‌ها ببرند. طبق اطلاعاتی که به این جانب ای‌میل شده است، متأسفانه یکی از این تیرهای پنجاه درصدی به هدف اصابت نکرده و حضرت مهندس که بیست هزارتای اولی حسابی زیر زبانشان مزه کرده بود، دست از پا درازتر به چک موارد دیگر مالی ویژه، برای استمرار ماموریت‌های محوله دست یازیده‌اند.

در یکی از این ماموریت‌ها، حضرت مهندس ج. ت. که زمانی همراه با خبرنگار مجله‌ی اروپایی ایندی پندت به حضور بنده شرفیاب شده بودند و اختیارا مجبور شده بودند هزینه‌ی چای و کیک چهار بادیگارد کردن کلفت حقیر را، همراه با هزینه‌ی ناپرهیزی‌های این جانب و خودشان و آن خبرنگار مربوطه را در یک هتل لوکس اروپایی در سال ۱۹۹۶ بپردازند، موظف شده‌اند دیگر باره با این حقیر تماس گرفته و بنده را هم به عضویت در چیز همبستگی زیر چتر حمایت چیز مقاومت دعوت کنند و بخصوص از کلفتی اسکنا‌های خوش برکت امریکایی برای حقیر داستان‌ها نقل فرمایند. حنا جناب، این امتیاز را هم برای بنده قائل شده‌اند که حقیر می‌تواند تمام بیست‌هزارتای ناقابل را بدون مالیات تصرف نموده و دریافت پورسانت حضرت مهندس را به کمیسیون امنیت و تروریسم حضرت ابراهیم ذاکری حواله نماید!

اما، اولندش که باید خدمت رهبری جان دلم عرض کنم که وقتی حضرت مهندس ج. ت. پس از دهسال فصل و جدایی از سرچشمه‌ی خواهر مریم، دوباره به همان سرچشمه و عیال همان رهبری وصل شدند، شرایط ویژه‌ای داشتند. یکی این که ایشان در زندان، به جرم‌های غربی گرفتار بودند، اما حقیر سل و مل و گنده در بنده منزل اقامت دارد.

دومندش که ایشان به جرم چاقوکشی برای عیال مربوطه در زندان کفار گرفتار بودند، اما اینجانب هنوز به هیچ چند تا نقطه‌ای از گل نازک‌تر نگفته‌ام؛ حنا به همان شاعر ملی/میهنی چند تا نقطه‌ی معلوم‌الحال عضو شورای ملی چیز!

سومندش که طبق فرمایشات جانشین رهبری و به دلیل تبعیض مضاعف و مثبت و ویژه‌ای که ویژه‌ی جنس لطیف است، حقیر را باید به دو برابر نرخ تعیین شده برای عضویت در چیز همبستگی خجالت بدهند.

چهارمندش که مهندس جت اصلا کتابی ننوشته بودند، و اصلا دنبال کار فرهنگی و سیاسی هم نبودند؛ اما حقیر سراپا تقصیر

تا همین الان شش جلد کتاب دشمن شکن منتشر شده و شصت جلد کتاب رهبر فکن منتشر نشده در حافظه‌ی کامپیوتر دست دوم، آماده‌ی نسق‌گیری دارم.

پنجمندش که برای عضویت در چیز همبستگی، بجز همین يك قلم پنجاه‌تایی که بخش مالی شورای ملی مقاومت عراق خواهد سلفید - همانند آوازه خوانانی از طیف عمادجان و بقیه - باید ماهیانه‌ای هم برای این جانب تدارك و مقرر شده و به حساب شماره‌ی ۱۷۳۸۸۵۰۵ با کد بانکی ۳۷۰۱۰۰۵۰ و به نام نامی حقیر سرازیر و واریز شود؛ تا بنده بتوانم اسمم را در چیز همبستگی کنار اسم هنرمندان دست از پا درازتر اپوزیسیون ردیف نمایم. ملاحظه می‌فرمائید که این بار برخلاف دوران گشاد کردن شورا که با ارقامی خیلی خیلی پائین‌تر از این ارقام می‌شد، یقه‌ی چند آوازه خوان فلك زده و بی‌خانمان را گرفت و به چیز شورا سرازیر و شورا را گشاد کرد، گذشته است. این بار چیز همبستگی يك خورده بیشتر خرج دارد و حضرات باید برای تدارك این چیز همبستگی يك چیزهایی بیشتری مایه بگذارند.

به هر حال عزیز دلم برای گشاد کردن سوراخ واماندگی در چیز همبستگی این روزها و پس از این سابقه‌ی درخشان، راه دیگری بجز سلفین‌های کلان نیست. البته بجز پورسانت واگشت خورده‌ها! از ما گفتن!!

## من و مرد و درخت!

ایستاده بودم. داشتم دور و بیرم را نگاه می‌کردم. کسی در دور دست‌ها آوایی را زمزمه می‌کرد که روی برگ‌های سبز تن من می‌شکست و به هیجانم می‌آورد. تمام برگ‌های تُرد دلم را باز کرده بودم تا دستی به آسمان دراز کنم. نمی‌شد. آهنگی لاگردار دستم را می‌لرزاند. گاه می‌شد که تنهایی، تنم را به موج آهنگش می‌سپردم تا نقش دلم را در گرمای صدایش گم کنم. تنهایی عذابم می‌داد. از همیشه تنهاتر بودم. اصلاً همیشه تنها بودم. اگر گاه با درخت دیگری سلام و علیکی می‌کردم، برای حفظ ظاهر بود. کسی نمی‌گفت زنی تنها، سال‌ها، هفده سال تمام، در کمرکش این کوچه، درست پشت همان جایی که از پارک بچه‌ها بیرون می‌آیی، زیر شیروانی، هر شب روی بالکن آپارتمانش، خودش را در هیئت یک درخت تنها تا سقف روشنی بالا می‌کشد، تا سیبی از آسمان بچیند، اما تنه‌است. تنهایی تنها. هیچ‌کس نمی‌تواند غربت زن تنهایی را که حتا در خانه‌ی خودش هم تنه‌است، باور کند. درونش خودش را می‌کشد، بیرونش لابد مردم را.

به جهنم که مردمند. چکار به کار من دارند؟ همین که تحملشان می‌کنم و از پشت‌بام خیالم به پایین پرت نمی‌شوند، باید خوشحال باشند! خوشحال باشید!

هستید؟ نیستید؟ چه اهمیتی دارد؟ یک مشت ساس و عنکبوت و بزمجه‌اید که دور خودتان می‌چرخید. هیچ‌کاری هم نمی‌کنید. هر چند وقت به چند وقت هم راه می‌افتید دنبال یک ملا؛ یعنی یک ملا می‌افتد جلو، شما هم، هم‌تان، بی‌که چشم‌های تاب‌تا‌تان را باز کنید، دنبال این آخوند جعلق راه می‌افتید. خیال هم می‌کنید انقلاب کرده‌اید. شما را به‌خدا راست نمی‌گوییم؟ آخر این هم شد کار که آدم با پدیده‌ای مخالف باشد، همه‌ی بدبختی‌هایش را هم از همانجا بداند، اما باز هم دنبال همان فنومن کهنه و از مد افتاده راه بیفتند؟ نمی‌شود؟

خُب، من اگر درخت باشم راحت‌ترم. دیگر کسی نمی‌تواند بگوید چرا این قدر سوورر آلیستی می‌نویسم! اگر همین کامپیوتر قراضه را هم از من بگیری، دیگر چه برایش می‌ماند؟ یا همین پارکینگ بغلی را! باور کن تمام وقت یا با این دگمه‌ها ور می‌روم، یا می‌روم تو آن پارکینگ بغلی، درخت‌های همشکل آنجا را تماشا کنم!

یکبار گفتم به جهنم که خیال می‌کنند دیوانه‌ام. همین که چهل سال حرف‌های این و آن را پاییدم و خودم را طبق مدل خان‌عمو و دایی‌جان آن‌کادریه کردم، بس نیست؟ حالا تو این غربت، دلم می‌خواهد یک خورده هم که شده به خودم برسم. اولین راهش این است که کاری نداشته باشم بقیه چه می‌گویند. بگویند. به درک. به جهنم که پشت سرم صفحه می‌گذارند. بگذار آنقدر صفحه بگذارند که جان از هرچه نابترشان درآید!

می‌دانی! شکل درخت که باشی، باد می‌پیچد توی موهاش. بعد یادت می‌رود مردکی که جواز داشت بهت تجاوز کند نمی‌گذاشتت تو جاده‌ی شمال روسری و چادر کلفت زهرماری‌ات را باز کنی و بگذاری تا سر و گردنت هم هوایی بخورد. بی‌ناموس موهای زشتش را بلند کرده بود و باد می‌پیچید توی موهاش. یک آهنگ بند تنبانی آغاسی را هم گذاشته بود و صفا می‌کرد؛ اما من، من باید لچک و چادر را سفت دور سرم می‌پیچیدم.

قدش از من بلندتر بود. اولش که زد تو گوشم، دور خودم چرخیدم. بعد بهش گفتم: تخم سگ. تو بودی نمی‌گفتی؟ چه می‌دانم! فرقی هم نمی‌کرد تو چی می‌گفتی. من که گفتم: تخم سگ. دوباره زد تو گوشم. همانجا با خودم شرط کردم که حسابش را برسم. خُب، من قدم کوتاه بود. یعنی از اون کوتاه‌تر بودم. برای همین هم یک کتاب شعر را گرفتم تو دستم و شروع کردم به خواندن. بعد روسری از سرم باز شد. اصلاً نمی‌دانم چرا تا آن وقت روسری سرم بود؟ بعد روسری سر خورد و آمد پایین. داغ شده بودم. بعد لب‌های داغش را روی شانه‌هام حس کردم. برگشتم. لب‌هام تو لب‌هاش گم شد. گفتم:

حالا بگیر! این واسه سیمما که رفیقت بود. هنوز حالا حالا جا داره. تازه اول کاره.

سیمما را گرفته بود. چه می‌دانم، صبیغه کرده بود. خودش گفت: اگر حکم کلفت را نداشت، صبیغه‌ی علی می‌شدم. لابد شد. می‌خواست به من گفته باشد. گفت. من هم شنیدم. ولی من که نمی‌توانستم کسی را صبیغه کنم. می‌گفتند زن شوهر دار نمی‌تواند مردی را صبیغه کند. هیچ زنی نمی‌تواند مردی را صبیغه کند. ولی مرد زن‌دار می‌تواند. می‌تواند هر چندتا که دلش خواست صبیغه کند. البته برای من فرقی هم نمی‌کرد کسی را صبیغه می‌کنم یا نه. همین که جزش را در می‌آوردم خوب بود. خیلی خوب بود.

فقط یکبار رفتم ملاقاتش. می‌دانی، خیال می‌کرد سیاسی است؛ اما با قاچاقچی‌ها و دزدها هم‌بند بود. خودمانیم! نمی‌گویم سیاسی نبود. بود. اگر سیاسی بودن به حرافی باشد، خیلی سیاسی بود. اگر سیاسی بودن به بند بازی و باند بازی و پدر سوختگی باشد، سیاسی بود. خیلی هم سیاسی بود؛ اما من دلم می‌خواست کشیده‌هایی را که ببخودی خورده بودم تلافی کنم. صد تا زده بود، حالا یکی یکی پس می‌گرفت.

چی؟ طلاق می‌گرفتم؟ مگر دست از سرم برمی‌داشت. انگار ارث باباش بودم. بچه می‌خواستم چه کنم؟! خودش هم زیادی بود. حالا که شکل درخت شده‌ام، هر کاری دلم بخواهد می‌کنم. فقط نمی‌توانم جابجا شوم. خیال می‌کنی آن وقت‌ها خیلی جابجا می‌شدم؟ ولش کن!

نمی‌دانی چه کیفی دارد آدم، آب خنک تگری را روی زخم دلش بریزد و خنک شود! دلم خنک می‌شد. درست مثل حالا که هر وقت گرمم شد، یا دلم گرفت، می‌روم زیر سایه‌ی درخت‌های خوشگل پارکینگ بغلی می‌ایستم و نفس می‌کشم.

کی گفته بود شب درخت‌ها گاز کربنیک تولید می‌کنند؟ خیال می‌کنی این مافنگی چکار می‌کرد؟ شب و روز کارش تولید گاز کربنیک بود.

از همان اول، نگاه کن! تنباکو با آخوند، مشروطه با آخوند، پانزده خرداد با آخوند، انقلاب با آخوند، حالا هم با آخوند! خُب، اگر به من باشد، همه‌ی این‌ها را می‌فرستم لجن آب‌روها را تمیز کنند. اقلا يك بار تو عمرشان يك كار درست و حسابی کرده‌اند. ديگه اين قدر گاز كرنبيك توليد نمی‌کنند.

الهی این دستم بشکند که نمك ندارد. چلاق که شده بود و افتاده بود وسط اتاق نعره می‌کشید، خنده‌ام گرفت. دلم می‌خواست می‌زدم تو گوشش و می‌گفتم: این به آن در! ولی نشد. دلم نیامد. اما دلم خنك می‌شد. پی همه چیز را هم به تنم مالیده بودم. همین‌که تو دلم بهش می‌گفتم تخم سگ، خوب بود. خیلی خوب بود.

اول که زد تو گوشم، فکر کردم سرعت و قدرت دستش چقدر بود؟ یا با چه سرعتی توانسته بود. قبل از این‌که من بفهمم - برگردد و تو گوشم بزند؟ راستش آن موقع فکر نکردم. وقت نبود. بعد، وقتی که پشت در اتاق افتاده بودم و زخمم را می‌لیسیدم، یاد اینشتین افتادم. به نظرت اشکالی دارد که ما این ضربه‌ها را بررسی کنیم؟ ما که کارمان كتك خوردن است. شاید اینطوری خودمان را واكسینه کردیم. ضربه را که به هر حال می‌خوریم. اگر پیر و مافنگی هم باشند، زخمی بهت می‌زنند که تا ابد بسوزی. می‌سوختم. البته نمی‌شود به این دلیل که درخت‌ها با زن‌هاشان وحشیانه رفتار نمی‌کنند، فکر کرد که تگ‌نمودند. تگ‌نمود نیستند.

شب‌ها که رختخواب را خالی می‌بینم، احساس خوبی می‌کنم. دستم را می‌کشم به پهنای تخت. عرضی دراز می‌کشم. بعد کونم را می‌گذارم همانجایی که سرش را می‌گذاشت و... پیف! برایش گاز كرنبيك صادر می‌کنم. زورم که بیشتر از این نمی‌رسد. اگر همین اعتراض‌ها را جمع کنی، شاید هزار سال، ده هزار سال بعد به يك جایی رسیدیم. می‌دانی صد سال و دویست سال که در چشم تاریخ، از يك چشم بهم زدن هم کمتر است. ما که این همه چشم بهم زده‌ایم و هیچ اتفاقی نیفتاده است. هیچ غلطی هم نکرده‌ایم. بدتر شده که بهتر نشده. شاید کافی نیست. شاید باید چشم‌هامان را می‌بستیم و گاز

کربنیک این‌ها را زیر سبیلی رد می‌کردیم! چه می‌دانم! نمی‌شود؟  
به جهنم! اگر درخت هم باشی نمی‌شود؟

فکر می‌کنی حالا مثلا من روی پای خودم ایستاده‌ام؟ نه بابا!  
چند تا داریست زیر کونم زده‌ام که از پا نیفتم؛ وگرنه آن تو گوش‌ها  
فیل را هم از پا می‌اندازد. خب، من یک خورده پوست کلفت بودم. چه  
می‌دانم؟ من که ندیده بودم مرد به این گندگی، یک تازه عروس هجده  
ساله را این طوری کتک بزند؛ چون دلش می‌خواست، چون لچکش  
رفته بود عقب، یا مثلا خنده تو صورتش پهن شده بود. اما الان همه  
چیز روبراه است. شده‌ام شکل یک درخت. اینشتین هم نسبیت را در  
سرعت تنم کاشته است. پیر هم نمی‌شوم. یعنی می‌شوم؛ اما دیرتر.  
ورزش می‌کنم. شنا می‌کنم. ماسک می‌گذارم. ویتامین می‌خورم.  
ماساژ می‌روم. ماساژ را هم وقتی می‌روم که آن مرد چشم و ابرو  
مشکی قد بلند فرنگی، مرا روی تختش می‌خواباند، به دست‌های  
نرمش لوسیون می‌زند، بعد پشتم را تا گردن ماساژ می‌دهد. گردنم  
گرم می‌شود. خودم هم گرم می‌شوم. بعد انگار که تمام عضله‌های تنم  
را روغن زده‌اند. می‌آیم بیرون. نفس می‌کشم. وقتی هوا اکسیده  
نباشد. وقتی ور دلت، یک مافنگی ز هوار در رفته، هوا را پر از گاز  
کربنیک نکرده باشد، می‌توانی چند سال دیگر هم درخت بمانی و کیف  
دنیا را بکنی.

باید محتاطانه سر موضع خودت می‌ایستادی. اگر یک قدم  
کوتاه می‌آمدی، کارت تمام بود. مجبورت می‌کردند مصاحبه کنی، تو  
تلویزیون بیایی، به بقیه‌ی بچه‌ها تیر خلاص بزنی.

تجربه‌ی خوبی بود. فقط یک خورده دیر بود. باور نمی‌کرد  
که عوض شده‌ام. نمی‌خواست بفهمد. می‌گفت زیر پام نشسته‌اند. بهش  
گفتم: اگر یک سگ را هم بگذاری توی یک قفس و هر روز کتکش  
بزنی، بالاخره یک روز گازت می‌گیرد. نفهمید. بعد گفتم: تخم سگ.  
راستش نمی‌خواستم به بابای پیرش چیزی گفته باشم. ولی مگر  
کاشته‌ی پدرش نبود؟

صد و سی تا بودند. ده ضرب در سیزده. اولی بزرگتر بود. تناورتر هم بود. انگار این اولی را برای امتحان کاشته بودند. بعد که جواب آزمایش، مثبت شده بود، صد و بیست و نه تایی بعدی را هم ردیف به ردیف کاشته بودند. خیابان‌های بینشان را هم طوری کشیده بودند که هم ضربدری می‌توانستی از بینشان عبور کنی، هم افقی/عمودی.

رنگ برگ‌هاشان هم با بقیه‌ی درخت‌ها فرق می‌کرد. وقتی گوشم درد می‌گرفت، به هوای درخت‌هام یادم می‌رفت. اشکالش این بود که درست نمی‌شنیدم. صدای پرنده‌ها را هم نمی‌شنیدم. حالا خیال می‌کنی این دنیای مردانه خیلی حرف شنیدنی دارد؟ زیاد مهم نیست. خب، یکی کر است، یکی کور است. مهم نیست. مهم این است که جرات کنی بگویی نه! و من، چهل سال طول کشید تا نه گفتن را یاد گرفتم. از بس کتک خورده بودم، هورمون‌های زنانه‌ام کار نمی‌کرد. اگر سال تا سال هم مردی حالم را نمی‌پرسید، طوری‌ام نمی‌شد. راحت‌تر هم بودم.

لابد اگر الان ازش بپرسی: تو که دوستش نداشتی، چرا طلاقش نمی‌دادی؟ دهن بدترکیش را که از بی‌دندانی دلت را آشوب می‌کند کج می‌کند و می‌گویی: زنم بود. مال خودم بود. مردی گفتند و زنی، خُب، یعنی می‌گویی باید چکارش می‌کردم؟! نه بابا. فقط دو/سه دفعه. فقط دو/سه دفعه. آن هم تقصیر خودش بود، اگر به حرفم گوش می‌داد، اگر عصبانی‌ام نمی‌کرد، اگر به پدر خدا بیامرزم بند نمی‌کرد، کاری‌اش نداشتم. خُب، بالاخره مردها باید از زن‌ها مواظبت کنند یا نه!؟

انگار من يك کشورم که تصرف کنند. می‌بینی این کلمه را؟ همان احساسی را که عرب‌ها هزار و چهار صد سال پیش داشتند، این مافنگی هم دارد. تو خودت هیچ وقت احساس تصرف شدگی داشته‌ای؟ احساس اینکه به تو شبیخون بزنند، زبانت را ممنوع کنند، کتاب‌هایت را در آب بریزند، یا تون حمام‌هاشان را شش ماه، يك سال، با آتش کتاب‌های تو گرم کنند. یا هر چه کاشته‌ای ببرند و

اسمش را بگذارند بهره مالکانه، بهره‌ی ظالمانه، مضاربه، مباحه، جزیه، خمس، زکات، و بقیه‌ی این مزخرفات عربی. منتهاش ما دو بار تصرف می‌شویم. عرب‌های عزیز هم آنچنان در تن و جانمان جا خوش کرده‌اند که خیال ندارند به کشورشان برگردند. و من و تو، هی تصرف می‌شویم؛ چه قانون نسبیت را بشناسیم و چه نشناسیم. اصلا به کله‌ات نگاه نمی‌کنند، یک راست شیرجه می‌روند لای لنگ‌هات. و تو مجبوری هی بدهی، هی بدهی، بی‌آنکه خیال دادن داشته باشی. ازت می‌گیرند و بعد می‌گویند داد. برای همین هم من حالا درخت شده‌ام.

می‌دانی؟ درخت‌ها بده/بستان اینطوری ندارند. گاه باد، گرده‌ها را در هوا می‌پراکند و تو اگر دوست داشته باشی مادگی‌ات را باز می‌کنی و تن زرد این نرینگی را به درون می‌کشی، بی‌آنکه تصرف شده باشی. شاید خیال می‌کنی احساس خوبی است که مرد باشی و زنی را تصرف کنی، قبل از این‌که نظرش را بپرسی؟ بی‌آنکه بدانی او هم از تن تو لذت می‌برد؟ برای همین هم من اگر عضو کوچکی از جنگل نازنینم باشم، کلاهم را صد بار می‌اندازم هوا. باور کن!

همه‌ی این مقدمه‌ها را چیدم تا برسم به این‌جا که بالاخره باید از يك جایی شروع کرد. چه فرقی می‌کند؟! آزادی یعنی که تو، يك زن قشنگ را تو ایستگاه اتوبوس ببینی. بعد بروی سراغش و بگویی: کبریت دارید؟ نه، سیگار نمی‌کشم، یعنی تا حالا نکشیده‌ام. مردتان هم نمی‌کشد؟ تو خانه‌ی ما هیچ‌کس سیگار نمی‌کشد. شما چه زن زیبایی هستید. حیف، حیف که از دواج کرده‌اید. و تو، با خودت بگویی از کجا فهمیدی؟ بعد از زمین و آسمان حرف بزنند. بعد لیش را بیاورد جلو. آخ، چرا نگفتم تنها هستم. از چی ترسیدم؟ بعد بوی پیپ خوش‌عطرش را همراه بوسه‌ای به تو بپاشد، مزمزهاش کنی. بعد دلت بسوزد که آزادی می‌توانست این همه نزدیک باشد و تو لیاقتش را نداشته‌ای. مادر بزرگم حوا از من آزادتر بود. و من، هی عقب عقب می‌روم.

کت و شلوارش قهوه‌ای روشن بود. جلیقه‌ی گل دارش به کت و شلوارش می‌آمد. کفش خوش ترکیبش و بوی پبپی که هنوز هم زیر دماغم نفس می‌کشید. گفت: متأسفم که ازدواج کرده‌اید. بعد مرا بوسید. و من، گیج و ویج همانجا سر جام ماندم. گفتم دیدی؟ برای خوشبخت شدن هم باید عرضه داشت. باید بپری و بچینی‌اش. درست مثل حوا. دیدی سیب را چه راحت چید؟ به تخمش هم نبود که خدا و بقیه چه‌شان می‌شود! کجایی هستید؟ اسپانیایی؟ یونانی؟ گفتم نه. آهان ایرانی هستید. پرشیا. گفتم آزادی یعنی این. یعنی این که هیچ کس مزاحمت نشود و هیچ‌کس پشت سرت صفحه نگذارد و تو اگر از کسی خوشت آمد، بروی و مثل یک سیب بچینی‌اش و بوی گس پپ خوش‌طعمش را روی لب‌های تشنه‌ات جاسازی کنی. چه اهمیتی دارد؟! ازش خوشم آمده بود. حالا بیا فکر کن که بعد چه خواهد شد! چه می‌خواهد بشود؟ با هم قهوه‌ای می‌نوشیم. شاید هم شرابی. بعد بوی این پپ جادویی نزدیک‌تر می‌شود. بعد آزادی را تا عمق تنت حس می‌کنی. عشق را تجربه می‌کنی. برو پی کارت! مگر اینجا زن قحط است که بیایند و یک زن چهل ساله را تور بزنند. تو اصلاً احساس سرت نمی‌شود. برو، برو با همان شوهر اکبیری‌ات بساز. بیخود هم طلاق نکن. لیاقتت همین است.

امنیت یعنی اینکه توی ایستگاه اتوبوس نشسته باشی. بعد مرد خوش قیافه‌ای بیاید و بگوید، خانم ببخشید، کبریت دارید؟ و تو بگویی نه متأسفم، من هنوز سیگار نمی‌کشم. و او که می‌خواهد برود، ببیند که به خال زده. بعد برگردد. مردتان هم نمی‌کشد؟ و تو چنان محو چشم‌های سبزش شده باشی که بعد که رفت، یادت بیاید که حنا جوابش را هم نداده‌ای. بعد بیاید جلوتر و بگوید: حیف که زن قشنگی مثل شما ازدواج کرده است. بعد بگوید: اجازه دارم شما را ببوسم؟ بعد بدون این‌که منتظر جوابت باشد، لب‌هایش را که بوی توتون گران‌قیمتی می‌دهد جلوتر بیاورد. بعد پرسد: کجایی هستید؟ آهان ایران! می‌دانید من سال هفتاد و نه ایران بودم. توی یک شرکت کار می‌کردم. هواپیما نبود برگردم. ایستگاه اتوبوس که جای خوبی

نیست، دوست دارید با هم قهوه‌ای بخوریم؟ بعد راننده بگوید: آجی برو عقب اتوبوس. گفتم: چطور جرات می‌کنید به من بگویید کجا بنشینیم؟! گفت: ضعیفه، نفست از جای گرم بلند می‌شه. شاه رفته. امام اومده. دیو چو بیرون رود، فرشته درآید. بعد هری بزند زیر خنده. خب، من هم پیاده شدم و باهانش به يك قهوه‌خانه رفتم. از قم که رد می‌شدیم اون پاسداره می‌آمد بالا. يك کیسه دستش بود و هی به جان امامش دعا می‌کرد: برای سلامتی خودتان و برای پیروزی سربازان اسلام اللهم صلی علی محمد و آل محمد. پدر گفت: صد تومن به این جاکش بده تا دست از سرمان بردارد. مسافرها با غرغر دست‌هاشان را توی جیبشان کردند. بعد گفت امنیت یعنی این. می‌بینی چه خرنند؟ شما چند سال است این جایید؟ هفده سال. از دواج کرده‌اید؟ کرده بودم. طلاق گرفتید؟ نه، هنوز نه، ولی می‌گیرم. باید حدس می‌زدم که دختر خوشگلی مثل تو زمین نمی‌ماند. حتا صبر نکردی سربازی من تمام شود. نه مجید جان، دست من نبود. مجبور شدم. حامله شده بودی؟ نه بابا. با قهوه چی می‌خورید؟ اجازه دارم شما را تو صدا کنم. چرا که نه!

احساس امنیت می‌کردم. احساس آزادی می‌کردم. هیچ‌کس مرا نمی‌پایید. جاسوسی و بپا گذاشتن، اینجا خرج دارد. استخر که می‌رفتم می‌آمد جاسوسی. داشتیم به ریشش می‌خندیدیم که با صدای اکبیری‌اش می‌گفت: این گوشه چکار می‌کنید؟ بله ایران. زن دوست من هم ایرانی است. دست پخت خوبی هم دارد. ولی من آشپزی بلد نیستم. تعارف نکنید. خانم‌های ایرانی همه‌شان هنرمندند. باید بروم. دوست دارید شما را برسانم؟ کار بخصوصی دارید؟ نه. امروز شنبه است. برویم سینما؟ نه نه، من تو سینما احساس امنیت نمی‌کنم. می‌ترسم. ولی اینجا اروپاست. خاطره‌ی بدی دارم. من، همان موقع هم ایران بودم. شیراز بودم. خبرش را خواندم. شما آن موقع چکار می‌کردید؟ آه، آن روزها، تنها روزهایی بود که احساس امنیت می‌کردم. چادرم را سرم می‌کردم و از صبح تا شب، تو کوچه و خیابان هوار می‌کشیدم. بهتان نمی‌آید. نمی‌توانم شما را با آن لباس

سیاه زشت تصور کنم. شما با این موهای شرابی خیلی قشنگید. چند سالتان بود؟ هجده سال. اوه، خیلی جوان بودید. هنوز هم جوانید. این چشم‌ها... می‌دانید زن دوست من هم چشم‌های قشنگی دارد. وقتی آمده بود آلمان شوهر داشت. دو تا هم بچه داشت. یک روز گفت: اگر یک دفعه دیگر دستت را روی من دراز کردی، می‌روم شکایت می‌کنم. صورتش که باد کرد. فرار کرد. رفت خانه‌ی زنان. دوست من هم آنجا کار می‌کرد. اول با هم دوست شدند. شهادت داد که کتک خورده است. بعد یادش داد که تا جای دست مردک روی صورتش هست عکس بگیرد. حالا هم خوشبخت است. کلی هم چاق شده. دوست دارید به یک رستوران ایرانی برویم، یا باشد برای یک روز دیگر. یک روز دیگر؟ چه روزی؟ شنبه‌ی بعد. ساعت چند؟ کجا؟ همین‌جا؟

چقدر درخت‌های کشور شما قشنگند؟ من پاییز زرد و طلایی و نارنجی شما را خیلی دوست دارم. حیف که حالا بهار است. نگران نباشید، پاییز هم می‌رسد. دلتان می‌خواهد کجا برویم؟ هر جا شما دوست داشته باشید. من فقط می‌خواهم با شما باشم. خانه‌ی من هم بد نیست. جدی؟ امنیت یعنی این. یعنی این‌که نه پدری هست. نه شوهری. نه خاله و خانجایی، و تو هر کاری که دلت خواست بکنی.

معلوم است، برای آزادی! برای این که تو ایستگاه اتوبوس، یکی را ماچ کنی؟! می‌دانی، آزادی هیچ معنی دیگری ندارد. آزادی یعنی این که دامن کوتاه بپوشی. تو هر کافه‌ای که دلت خواست بنشینی. شراب بنوشی. تو دیسکو برقصی. استخر بروی. سونا بروی. تو قطار و اتوبوس، هر جا دلت خواست بنشینی. هرچقدر دلت خواست خودتو آرایش کنی. عطر بزنی. موهاتو رنگ کنی. با هر کی دلت خواست حرف بزنی. هر کاری دلت خواست بکنی. هرچی دلت خواست بنویسی. آخ، صبر کن، پیاده شو با هم برویم. کجا! ایران؟ می‌دانی تو ایران را بریدی آوردی اینجا. گور پدر هر چی سانسور و سانسور چیه!

## جنگی تن به تن و لحظه به لحظه

دوست عزیز،

یادداشتت را در نقد دو مطلب قبلی‌ام خواندم. ضمن سپاس از توجهی که به این نوع کار داشته‌اید، باید بگویم که من نیز در رابطه با نوع بیانم، به اصولی معتقدم.

به باور من در حیطه‌ی کار فمینیستی، شکل و فرم مبارزه با دیگر پهنه‌ها تفاوت کیفی دارد. مبارزه‌ی فمینیستی - که البته هنوز زود است من خود را درگیر آن تصور کنم - کاری است فراطبقاتی و در همه‌ی زمینه‌ها، که با تمام تار و پود عرف و مذهب و فرهنگ و شخصیت انسان‌ها گره خورده است. مبارزه‌ی فمینیستی، نه یک مبارزه‌ی مشخص طبقاتی است و نه با هیچ یک از اشکال مبارزاتی‌ای که تا کنون وجود داشته است قابل مقایسه است. رسیدن زنان به نقطه‌ای که بتوانند برای فتح جایگاه انسان بودنشان - که توسط مردان به غارت رفته است - بچنگند، یک مبارزه‌ی کاملاً جدید و تازه است. عمر رسمی و مطرح شده‌ی آن به پنجاه سال هم نمی‌رسد.

ما برای اینکه بتوانیم به نقطه‌ای برسیم که خود را شایسته‌ی داشتن حق برابر با دیگر انسان‌ها بدانیم، کلی زمان لازم داشته‌ایم؛ بخصوص ما زنان ایرانی که پیوسته در جنگ زرگری بین مدرنیسم و سنت‌گرایی عرفی و مذهبی، به شکل‌های مختلف از جایگاه طبیعی‌مان دفع شده‌ایم. هر دو شکل این مدرنیسم و سنت‌گرایی - هر یک به نوعی - سعی در چپاندن ما به پشت دیواری داشته‌اند که بر روی آن نوشته شده است: ما فقط زنیم! و بالطبع در همان دستگاه تعریف می‌شویم. هرکدام از این نوع دیدگاه‌ها ما را به نوعی تحقیر و تحدید کرده است. حرف همه‌شان اما یکی است. این‌که ما زنانی هستیم که باید در پشت دیوار جنسیت‌مان زندانی باشیم؛ حالا در هر شکلش. آنچه در این میان به حساب نمی‌آمده است، حق انسان بودن ما، آزادی ما و برابری حقوق ما با انسان‌های دیگری است که

خودشان را به نوعی صاحب و مالکِ جان و آزادی و تن ما تصور می‌کرده‌اند.

جنگ ما جنگی است تن به تن و لحظه به لحظه، با مردان، حتا با زنانی که به اردوگاه دیگر رخت کشیده‌اند و بلندگوی مردانی هستند که خواسته‌هایشان را از دهان اینان بیان می‌کنند. رفتار زنان مجلس اسلامی، این تصویر را تکمیل‌تر می‌کند.

واقعا فکر می‌کنی که جنگ ما فقط يك جنگ سیاسی با استبداد مذهبی است؟ هیچ فکر کرده‌ای چرا این استبداد مذهبی در آلمان امکان وقوع ندارد؟ هیچ می‌دانی اگر مردان در جوامع ما بخواهند به کاری دست بزنند، با حل یکی دو تضاد به خط مقدم می‌رسند، و ما از بدو تولد، از همان نقطه‌ی آغازین زندگی، درگیر جنگ مغلوبه‌ای هستیم که به تن و بدن تُرد ما - توسط عرف و شرع و مذهب و سنت - تزریق و تحمیل می‌شود. چقدر سعی می‌کنند ما را به ستون پنجم دشمن تبدیل کنند و خوب می‌دانی که خیلی از ما خود به زندانبانان زنان دیگر تبدیل می‌شویم و ...

جنگ ما جنگی است تن به تن و لحظه به لحظه، با تمام تاریخ، حکومت و کج‌فهمی مردمی که این کج‌فهمی در ته ذهنشان رسوب کرده و خشک شده است. ما اگر بتوانیم کمی به این فهم نایل شویم که ادعایی مبنی بر انسان بودنمان داشته باشیم، با انواع چماق‌ها از قبیل نجابت و عفت و حیا و شرم و خجالت و احترام به خواست بزرگترها از صحنه بیرون رانده می‌شویم.

البته من هم این را می‌فهمم که برای تو که در شرایط ما نبوده‌ای، دشوار است که نوع مبارزه‌ی لحظه به لحظه‌ی ما را درک کنی. واقعی است. حق هم داری.

این را هم می‌فهمم که فقط زن ایرانی نیست که در چنین منگنه‌ای گرفتار است. نکند می‌خواهی به اصل عمومیت فشار، روی زنان برسی و از اساس، مبارزه‌ی زنان را برای حق تنفسشان نفی کنی؟! البته که زن افغانی هم در فشار است. خیلی از جریانات فمینیستی برای آزادی ایشان مبارزه می‌کنند؛ اما مبارزه وقتی واقعی

است که همه‌ی عناصر ذینفع در آن شرکت مستقیم داشته باشند، آن را عام کنند و به صحنه‌ی جامعه بکشانند.

آن جمله‌ای که تو را آنقدر رمانده بود در باره‌ی آن پزشك، نمونه‌ی روشن تعریف جامعه‌ی ما؛ حتی قشر روشن‌فکر و تحصیلکرده‌ی ما، از زن است. زن در تعریف این‌ها خود - اساسا - نفس گناه است. تفاوت هم نمی‌کند که بچه‌ی نامشروعی را متولد کرده است یا خیر. از اساس وجود زن با گناه متولد می‌شود. به همین دلیل است که من مبارزه‌ی بعضی فمینیست‌ها را که برای حق خودفروشی زنان مبارزه می‌کنند نوعی فانتری در مبارزه تلقی می‌کنم. ایشان آنقدر از فهم دشواری‌های جامعه‌ی ما بدورند که می‌توان گفت در يك خلاء دارند می‌جنگند. مهم نیست که چه می‌گویند، مهم این است که در نهایت، اینگونه بدفهمی‌هاشان، همان زنان فمینیست مسلمان را که می‌کوشند در یافت جدیدی از اسلام رسمی بدهند، می‌رماند، و نهایتا جبهه‌ی ایشان را به نفع نظام زن ستیز حاکم خالی می‌کند.

بخش عمده‌ی جنگ ما در خانه است. جنگی که در آن سعی می‌کنیم از کلفت و پرستار و در تعریف مدرن‌ترها منشی بودنی که به ما تحمیل می‌شود، فاصله بگیریم. این جنگ، اساسا زیر مجموعه‌ی جنگی است که ما در دیگر پهنه‌های سیاسی، اجتماعی و شغلی‌مان داریم. جنگی است که زیر مجموعه‌ی دیگر جنگ‌های ما، در کل پهنه‌ی هستی است. ما برای تحمیل این اصل بدیهی، واقعی، عینی، اصولی و اساسی به پیرامونمان می‌جنگیم؛ تحمیل انسان بودنمان. اگر بتوانیم این اصل را به باور پیرامونمان بدل کنیم، دیگر حق طلاق، حق حضانت و حق آزادی انتخاب پوشش در پی آن خواهد آمد، و به همین دلیل هم جامعه از اعتراف به این حق تا می‌تواند طفره می‌رود و شانه خالی می‌کند.

خانه‌ی من - چه در دوران کودکی و چه زمانی که خود خانواده‌ای داشتم - همیشه محل تلاقی منافع ما [من و مردها] بوده است. من همه جا باید خودم را تحمیل می‌کردم. باید می‌فهماندم که

انسان بودن، ذاتی وجود من است، نه اینکه ایشان از سر لطف مرا آدم حساب کنند. بالطبع تحمیل چنین واقعیتی به کسانی که خود نیز در تسلسل کج‌فهمی از موضوع انسان، کج و کوله و بی‌قواره بارآمده‌اند، بسیار مشکل است؛ موضوع جنگی است همه جانبه، لحظه به لحظه و کهنه نشدنی.

این‌که خیلی از زنان در اروپا و امریکا تن به ازدواج نمی‌دهند، ناشی از همین حس است. ایشان نمی‌خواهند در چندین جبهه درگیر باشند و نیروهاشان را هدر بدهند. همان تلاش برای تحمیل خود و حق داشتن کار، جنگی است اساسی که بیشتر نیروی ایشان را می‌بلعد. به همین دلیل هم ترجیح می‌دهند زنجیر ازدواج را کمتر به گردن بگیرند.

البته در ایران تفاوت بین فهم زنان ما با زنان اروپایی چشمگیر است؛ اما خود جنگ، تفاوتی در ماهیت ندارد. تفاوت، تنها در ابزارهایی است که ما انتخاب می‌کنیم، یا سلاح‌هایی است که در دسترس داریم. ما هم متعلق به جهان سومیم و ابزارها و سلاح‌ها هم مثل درک و فهممان از موضوع برابری، کهنه و زنگ زده است. با چند سانتیمتر عقب رفتن روسری‌ها مان هوار می‌کشیم که هورا!! آزادی!!

بیاییم تبیین کنیم که چرا بختگی به نام استبداد مذهبی بر روی کشور ما افتاده است، و مثلاً چرا این بختک در کشور فرانسه امکان وقوع ندارد؟ چه پیش‌زمینه‌هایی در جامعه، فهم، سنت و مذهب ماست که این لاشه‌ی متعفن را امکان تولد یا بهتر بگوییم امکان تولد دولتی می‌دهد؟ بیست و چند سال است داریم تحملش می‌کنیم و باز هم مجبوریم تحملش کنیم!

راست می‌گویی! تئوریسین‌های نظام پیشین باید بیایند و بگویند که چه بر سر فرهنگ و فهم دوسه‌نسل اخیر ما زیر لوای سانسور و ممیزی و بیخبری آورده‌اند که ما به چنین دامی افتاده‌ایم؟! و اما در مورد روش کار من. من روانشناس نیستم. جامعه شناس هم نیستم؛ بنابراین وارد شدن در این حیطه‌ها را به کسانی

وامی‌گذارم که در این زمینه‌ها صاحب نظرند. اما برای شناختن دردهای بیمار، اول باید درد را گفت. برای شناختن درد هم باید بیمار را یعنی جامعه را لخت کرد. لخت لخت. هر يك از ما می‌توانیم بیماری‌ها مان را در این عریانی تشخیص بدهیم. بعد هم جامعه‌ی بیمار را واگذاریم که متخصصین پوستش را بکنند، رگ و روده‌اش را درآورند و به آزمایشگاهش بسپارند. و این کار، کار امروز و فردا نیست، کار من و تو هم نیست. کاری است مستمر، لحظه به لحظه، آگاهی‌بخش، سترگ و بزرگ. هرچه ما، در این راستا یار بیشتری داشته باشیم، سرعت کارمان را بالاتر برده‌ایم. اما یاران اصلی این مبارزه خود زنان هستند؛ با هر بضاعتی. مردان می‌توانند به عنوان پشت جبهه، کمک‌های لجستیکی بکنند. زنان، اما خود در خط مقدم جبهه‌ی جنگ آزادی بخششان درگیرند.

یکی از اساسی‌ترین وظایفی که به عهده‌ی ماست، این است که زنانی را که به جبهه‌ی دشمن گریخته‌اند و در اثر ضعف و بدفهمی به وضع موجود رضایت داده‌اند، از سوراخ‌هاشان بیرون بکشیم و حق و حقوقشان را به ایشان یادآوری کنیم.

نامه‌ام طولانی شد. اما دوست دارم تاکید کنم که بیان درد، به شناخت بیماری کمک موثری می‌کند. اگر رگ‌های عصب ما در برابر هر نابرابری بتواند واکنش طبیعی‌اش را نشان بدهد، حتما می‌توان با کمک دکتر به درمان راه برد. مبارزه‌ی فمینیستی فاز کهنه و نوین ندارد. ما زنان هم زمان در چندین جبهه‌ی جنگ درگیریم. به همین دلیل هم مبارزه‌ی فمینیستی اشکال مختلف و تعریف پیچیده‌ای دارد. اما این هم واقعیتی است که هر سنگی به دیوار جهل، مذهب و مردسالاری، غنیمتی است!!

## دروغ جاویدان!

همه را آورده بودند. برخی را با کت و شلوار از محل کارشان آورده بودند. رادیو مارش پخش می‌کرد و موجش می‌افتاد روی موج تمپوی بچه‌ها که با مسعود تماس می‌گرفتند.

تا دم مرز آمده بود و بدرقه‌شان کرده بود. می‌رفتند برای فتح تهران. عملیات فتح تهران. بوی صلح می‌آمد، بوی آتش‌بس می‌آمد. راه افتاده بودیم به سمت شرق، کمی بالاتر، به طرف کردند، با ستونی دو نفره.

رادیو گفت: اینجا تهران است، صدای جمهوری اسلامی ایران. بعد صدای مارش آمد. از همان اول می‌دانستند. مسجدها مردم را جمع می‌کردند و با کامیون می‌فرستادند غرب.

مسیر کرمانشاه غوغا بود.

ما در راه بودیم. کمی پیاده، کمی سواره. چهار کاسکاول قراضه‌مان را کنار جاده کاشتیم و رفتیم. محمد علی از همه، مرحله به مرحله فیلم می‌گرفت. بچه‌ها می‌خندیدند. رادیو مارش پخش می‌کرد. ما نشسته بودیم توی آیفای کلاش‌ها را گذاشته بودیم وسط پامان و چرت می‌زدیم.

چند روز بود نخوابیده بودیم. چند روز بود در تدارک بودیم. و حالا می‌رفتیم. رادیو مارش پخش می‌کرد. مسجدها مردم را می‌چپاندند توی کامیون، و می‌فرستادند غرب. جاده‌ی قزوین غلغله بود و غلغله‌تر می‌شد. راه بن‌دان بود و مردم، نظامی و شخصی، ریخته شده بودند توی دشت.

تا چشم کار می‌کرد، مرد بود که می‌آمد سمت غرب. تا چشم کار می‌کرد زن و مرد بود که می‌رفتیم سمت شرق. بعضی توی آیفای خودی می‌جنباندند و آوازکی می‌خواندند. لابد می‌رفتیم برای فتح تهران.

من یاد مادر افتادم، بهرام یاد پدر، ماهناز یاد خواهر و همه‌مان با هم یاد آنهایی که دوستشان داریم و سال‌هاست ندیدیمشان. می‌رفتیم تا کاری بکنیم.

دشت پر بود از لباس سبز و کلاه خود، و دخترک‌هایی که می‌خواستند مملکت را نجات بدهند. نمی‌دانستیم چه می‌شود. همه خوشحال بودیم. بعضی‌ها یاد کاسترو افتاده بودند. بعضی هم یاد لنین. شاید مملکت را می‌شد - مثل همان سال‌ها - با یک چشم‌بندی گرفت.

جنگ تمام شده بود.

سال‌ها بود آنجا بودند. سال‌ها بود منتظر چنان روزی بودند. مسعود، همان که فرمان حمله می‌داد، شب‌های قبل سیصد عروسی راه انداخته بود، و دخترها و مردهایی را که هم‌دیگر را نمی‌شناختند؛ با یک صیغهی هوایی چپانده بود توی یک اتاق و اجازه داده بود مزه‌ی زندگی زیر زبانشان بیاید، تا بدانند که زندگی شیرین است و برای زندگی بجنگند و انگیزه داشته باشند و خوشحال باشند که جنگ، فقط مرگ و عزا نیست و می‌شود در جنگ، هم عروس شد و هم داماد، و بعد همه را به کشتن داد که داد.

دشت پر بود از لباس سبز. مادرها را آورده بودند. بیمارها را آورده بودند. پیرها را آورده بودند. بچه‌ها را از مدرسه آورده بودند. و مسعود ماه‌ها و سال‌ها در تدارک فتح تهران بود. ایرج در آلمان، سهراب در فرانسه، حمید در انگلیس، شهره در امریکا و عزیز در افریقا مردم را راه انداخته بودند که: برویم برای فتح تهران!

خبرچین‌ها خبر شده بودند. هیچ چیز مخفی نبود. توابعها را در خط مقدم بسیج کرده بودند. پشت سر هم می‌رفتند. بدون تجهیزات می‌رفتند. می‌رفتند برای کشتن و کشته شدن؛ به دست یارانشان. هرکدام تا می‌توانست ترفند می‌زد. همه آماده بودند. حزب توده هم آماده باش داده بود. بعضی‌شان یادشان آمد که سال سی و دو یادشان رفته بود بجنبند و حالا می‌جنبیدند. همه‌ی توانشان را بسیج

کرده بودند. لابد می‌خواستند مملکت را از دست این طرفی‌ها بگیرند و بدهند دست آن طرفی‌ها!

معامله‌ی جالبی بود. همه در تکاپو بودند. ما هم می‌رفتیم کاری بکنیم؛ اینطور خیال می‌کردیم. فقط خیال می‌کردیم. مسعود در امان بود. بی‌امنی همه جا را گرفته بود. همه می‌ترسیدیم. و هوانیروز همه‌ی اسلحه‌های بی‌مصرف شاه را مصرف کرد. دشت، پر بود از عرق‌گیر سفیدهایی که در یورش اول گیر افتاده بودند، بعد ما اسلحه‌هاشان را گرفته بودیم و لباس‌هاشان را در آورده و رهاشان کرده بودیم.

وقت اسیر گرفتن نبود. فشنگ هم نداشتیم حرامشان کنیم. وقت اسیر گرفتن نیست. فشنگ هم نداریم حرامشان بکنیم. و حالا، همین فرداست یا امشب که دوباره مسلح شوند و برگردند، و این بار هر چه اسلحه‌ی قاچاق خریده‌اند خرجمان کنند و برگشتند و وقت نداشتند لباس بپوشند و مثل همان‌ها عربده می‌کشیدند و خمینی رهبر می‌گفتند.

هر چه داشتند بر سرمان ریختند. ما در کمین افتاده بودیم. از زمین و آسمان آتش می‌بارید. مسعود از عراق آتش زاپاس می‌فرستاد. مردم از دهات فرار می‌کردند. همه آواره شده بودند. دشت پر بود از آواره‌هایی که فقط دو/سه روز بود طعم آتش بس را چشیده بودند. بعد صدام عزیز به ما نارو زد، و جرات نکرد آتش بس را نقض کند. بعد ما ماندیم و هوانیروز، و همه‌مان زیر باران آتش پدران و برادران و عموها و دایی‌ها و همسایه‌ها و همشهری‌ها و همکارها و دیگران و دیگران!

هنوز می‌رفتیم. چه‌گوارا و لنین در ما بزرگ شده بودند. خودمان را جانشین بلافصل ایشان می‌دیدیم. می‌رفتیم تا با یک چشم‌بندی همه‌ی مردم را که دهسال بود منتظرمان بودند پشت سرمان ردیف کنیم. می‌رفتیم تا با سلاح توده‌ها قیام کنیم. می‌رفتیم و هنوز هم می‌رویم و آب هم از آب تکان نخورده است.

محمد علی گفت: من دیگر نمی‌توانم فیلم بگیرم و دوربینش را انداخت، آرپی‌جی را برداشتم و برگشتم به سمت شرق و ... موشکی ترکید.

اصغر ترسیده بود. خیال نمی‌کرد جنگ، جدی باشد. ناراحت بود که چرا آمده بود عراق: جنگ، کار ما نیست. بعد یاد زنش افتاد و یاد خانه و تاکسی‌اش و دلش برای اروپا تنگ شد. بعد شروع کرد به گریه کردن.

رضا مدت‌ها بود که بریده بود. حسن خیال می‌کرد اگر برود عملیات، و اگر اتفاقی بیفتد - که نیفتاد - وزیر و وکیل خواهد شد. و حالا اینجا به جای پست و عنوان، قبر بود که از آسمان می‌بارید. قبر هم نبود. جنازه‌ها روی هم تلنبار شده بودند. همه ترسیده بودند. شعارهای رهبری دود شده بود و رفته بود هوا. با شعار و هیاهو نمی‌شد جنگید. فن جنگیدن لازم بود. در آن بیابان هر چه بود تخصصی درکار نبود.

متخصص را به کار گل می‌گماشتند، دکتر را وامی‌داشتند چاله بکند و پر کند، مهندس را به آشپزی؛ تا به شعارهای رهبری ایمان بیاورند؛ تا از اخلاق بورژوازی پاک شوند.

همه گیج شده بودند. همه چیز شوخی بود. نشست‌ها و شعارهای رهبری جوك شده بود. بچه‌ها دسته دسته پرپر می‌شدند. دسته دسته درو می‌شدند. تو تله افتاده بودیم. تو کمین افتاده بودیم. دشت، پر از جاسوس بود. بعد جاسوس‌ها به جبهه‌ی خودشان گریختند. بعد مردم از دهات فرار کردند.

چند دخترک خوش باور که پست‌های کم‌دی رهبری را باور کرده بودند، سیلوهای گندم را خالی کردند تا بین مردم تقسیم‌شان کنند. بعد مردم در رفتند. بعد ما کشته شدیم. بعد ما شاشیدیم. بعد همان شاش کف کرده‌مان را دوباره نوشیدیم. بعد و بعد و عجب جهنمی!

ملخ هلی‌کوپترها روی سرمان می‌چرخیدند. ما می‌خواستیم روی زمین و با کلاشینکف روی ملخ‌ها میزان می‌کردیم. بعد با هر چرخش ملخ چند ده نفر دود می‌شدند. چند صد نفر دود می‌شدیم. بعد

هزار هزار در نسل فرصت‌های سوخته پرپر می‌زدیم. بعضی عقب مانده بودیم. ارتباط با جلو قطع شده بود. ارتباط با عقب قطع شده بود. کاک صالح تو سرش می‌زد. بچه‌ها پرپر می‌شدند. بچه‌ها له له می‌زدند. و ما هم چنان می‌رفتیم.

اصغر گفت: خواهر، همه را کشتند. هیچ‌کس نمی‌داند چند نفر کشته شدند. هیچ آماری نداشتیم. خوابگاه‌هایی بود که دیگر درشان باز نشد. قسمت‌هایی بود که هیچ‌کس دوباره آنجا نرفت.

صابر گفت: پدرها و مادرها دسته دسته کشته می‌شدند و ما حین جنگ برای بچه‌ها جشن می‌گرفتیم و تئاتر اجرا می‌کردیم و به بچه‌ها کادو می‌دادیم.

بچه‌ها ترسیده بودند. این همه محبت ندیده بودند. بوی بدی به دماغشان می‌خورد. دلشان شور می‌زد. غذا نمی‌خوردند. نمی‌قصیدند. خوشحال نمی‌شدند. نگران بودند. سراغ مادرشان را می‌گرفتند. سراغ پدرشان را و سراغ خواهر و برادر بزرگتری را که از مدرسه برده شده بودند عملیات.

مادرها یکی یکی کشته می‌شدند. یکی یکی تجاوز می‌شدند. خمینی قهقهه می‌زد. رفسنجانی می‌لرزید. خامنه‌ای می‌ترسید. همه تو سرشان می‌زدند. همه دور خودشان می‌چرخیدند ...

رادیوها را از زندان برده بودند. ملاقات را قطع کرده بودند. روزنامه نمی‌آمد. هواخوری قطع شده بود. همه مانده بودند که چه خبر است؟ هیچ‌کس نمی‌دانست. هیچ‌کس، هیچ چیز نمی‌دانست. زندانی که به تحلیل زنده بود بی‌تحلیل سر به نیست شد. فصل شکار شروع شد. فصل شکار اوج گرفت. بچه‌ها دسته دسته در سالن دار زنی به دار آویخته شدند. بعد گرم گرم در ماشین حمل گوشت رفسنجانی و رفیق‌دوست منجمد شدند. جنازه‌های ما در میدان‌ها ماندند. زخمی‌های ما در میدان ماندند و ما ماندیم و یک نسل خیانت شده ...

برتولت برشت گفت: هر جا به فضیلت‌های بزرگ نیاز باشد، یک جای کار می‌لنگد ... اگر فرمانده بلد بود نقشه‌ی درستی برای

جنگ بکشد، دیگر احتیاجی به سربازهای دلیر و از جان گذشته نداشت، سرباز معمولی بسش بود... فرض کنیم فرمانده آدم احمقی باشد، سربازها را می اندازد توی تله. آن وقت سرباز باید شجاع باشد تا بلکه جان بدر ببرد.

اگر فرمانده آدم خسیسی باشد و تا می تواند در سربازگیری صرفه جویی کند، سربازها باید همه، از نفر اول تا آخر، زور هرکول داشته باشند.

اگر فرمانده آدم لاقیدی باشد و در فکر سرباز نباشد، آن وقت سرباز چاره ای ندارند که به زرنگی و زیرکی مار باشد. اگر فرمانده با توقعات بی حد و حصر خود به ستوهش بیاورد، فقط به نیروی وفاداری ممکن است تاب بیاورد. همه ای اینها فضایی است که در یک مملکت با نظم و قاعده، کسی به آن احتیاجی ندارد؛ زیرا در یک تشکیلات خوب، خصال متوسط و عادی آدمها بس است؛ حتا چه اهمیتی دارد که یکی شان احمق باشد، یا پا را بالاتر بگذارم، بزدل باشد...؟

و هر جا به فضیلت های بزرگ نیاز باشد فسادی در کار است و یک جای کار می لنگد. و چند جای کار می لنگد. و می لنگید. خیلی جاها می لنگید. خشونت، مد شده بود. مرگ، آرمان شده بود. هرکه جان بدر می برد، به صلابه کشیده می شد که: چرا زنده مانده ای؟

مسعود به جنازه های ما نیاز داشت. ما تاریخ مصرفمان گذشته بود. ما یکبار مصرف بودیم. برای این که رهبری بالای سن تشویق شود، باید کشته می شدیم. و کشته می شدیم.

هرکه زنده مانده بود مزدور می شد. هر که اعتراض می کرد پتیاره می شد. ادبیات آخوندی دوره می شد. ما زن ها و مردهای بی بهایی بودیم. جان مردم بی ارزش بود. با تفنگ ساچمه ای باید انقلاب می کردیم. با وفاداری باید تاب می آوردیم و سال های سال تاب آوردیم.

دین که راه را بسته بود، بن بست می شکست. انقلابی شده بود. آخوند با کراوات، راهبر شده بود. راه‌ها سد شده بودند. امیرکبیر، سر از خاک درآورده بود، باد کرده بود، چاق شده بود. و سد می ساخت. هر روز سد تازه‌ای می ساخت، به سد خو کرده بودیم. سد را دوست داشتیم. سد را باور داشتیم. و روح امیرکبیر در جسم اکبر گوشتی حلول کرده بود.

عبا را می کشیدند روی سرمان. مردم را می گذاشتند کنار دیوار که نظم برقرار کنند.

هنرمند را می کشند که دوران بی هنری است. عقیده را می کشند که دوران بی نظری است. نویسنده را به دار می کشند که قلم، قلم کنند. همه را می کشند. و همه را می کشند.

پدر گفت: دستت درد نکند. انقلاب کردی که به سرمان بشاشی؟

مادر گفت: مگر فقط ما بودیم؟

پدر گفت: نفرینت می کنم. بعد نفرینم کرد. مادر را هم نفرین

کرد.

شهر نفرینم کرده بود. من هم در شهر نفرین شده‌ای، هی می زایدیم. بچه هام گرگ بودند. مردم را پاره می کردند. چشمشان را می بستند و خونم را می نوشیدند. گاه، زیر دست و پای بچه‌هایی که زاییده بودم، پدر را می دیدم و گاه مادر را و همیشه فهیمه را...

پدر قهر کرده بود و سه سال از خانه رفته بود. دیگر دوستم نداشت. پدر را لو داده بودند. پدر را برده بودند کمیته‌ی مرکزی که آن زمان‌های خیلی خیلی دور، مجلس شورای ملی بود و می زدندش. پدر تف می کرد. قی می کرد. خون استفراغ می کرد. و هم چنان نفرین می کرد. حالا دیگر دوستم نداشت. دیگر نمی توانست دوستم داشته باشد. دیگر نمی خواست دوستم داشته باشد. و من، تنها، در چنگ فرصت‌های سوخته، با سلاح حماقت به جنگ اژدها می رفتم و چه تصویری!؟

## يك اتفاق ساده!

چگونه می‌شود در تکرار يك اتفاق ساده - يك اتفاق خیلی ساده - شکافِ عفونت را که محل تخم ریزی مردار خواران است، تعریف کرد؟

داستان همانجا اتفاق افتاد، همان جا که شما هستید، همانجا که ایران نیست، عربستان نیست، افغانستان نیست، همانجا که علم مجسمه‌ی آزادی‌اش، حواله‌ای رندانه به من و ماهایی است که بخیاالمان در غرب زندگی می‌کنیم.

حسین پنج سالی می‌شود که امریکاست. دانشجوست. دوسالی هم می‌شود که خانواده‌اش را ندیده است. نه مادر را، نه پدر را، نه دو خواهر و دو نیمه‌برادرش را. اینجایی‌ها به کسانی خواهر و برادر می‌گویند که يك مادر داشته باشند. پدر چندان به حساب نمی‌آید.

حسین همراه دوست امریکایی‌اش سارا که او هم دانشجوی مهندسی است، به يك رستوران شیک ایرانی می‌رود. دلش برای قورمه‌سبزی مادر تنگ شده است. شاید آنجا بتوان یادی از مادر کرد.

تا اینجای داستان مثل بقیه‌ی قصه‌هاست. دو دوست می‌گویند و می‌خندند و خیر ندارند که لحظاتی بعد کسانی را ملاقات می‌کنند که خودشان را تحصیل کرده‌ی فرنگ می‌دانند و از مزایای زندگی در فرنگ بهره‌مند! و...

بیابید داستان این اتفاق ساده را - که چندان هم ساده نیست - در هیئت يك نمایشنامه، بیان کنیم!  
صحنه: رستورانی شیک در ناف امریکا.

نقش‌ها: حسین و سارا. گارسن رستوران. چند خانواده‌ی ایرانی که دارند چلوکباب می‌خورند. چند جوان ایرانی که دارند در باره‌ی زنان امریکایی جوک می‌گویند.

وارد سالن رستوران می‌شوند. رستوران شیک و گرانقیمت است. مردی پالتوی هردوشان را می‌گیرد. میز شماره‌ی شش به ایشان تعارف می‌شود. حسین صندلی دوستش را می‌گیرد. نقابقی به گفت و گو پیرامون فلان استاد و فوتبال و مونیکاگیت می‌گذرد. هر دو می‌خندند. به هیچ‌کس دیگری توجه ندارند.

حسین: اینجا بوی قورمه سبزی مادر می‌آید.

سارا: هرچه تو بخوری، من هم می‌خورم.

سارا برای رفتن به دستشوئی عذرخواهی می‌کند. گارسن عقیده دارد که غذاهاشان همیشه تازه است؛ برای همین هم مدتی طول می‌کشد تا آماده شود.

حسین که تنها می‌شود چشمی در سالن می‌چرخاند. چند جوانک در میز کناری نشسته‌اند. همان‌ها که دارند از جوک گفتن و خندیدن می‌ترکند.

یکی‌شان می‌پرسد: این کیه؟

نامزدم

می‌خواهی بگیری‌اش؟

دختر خوبی است.

چند سالش است؟

بیست و یک سال.

قبل از تو دوست پسری هم داشته است؟

معلوم است.

با آنها هم خوابیده است؟

حتما، چرا که نه؟!

و تو می‌خواهی بگیری‌اش؟

گذشته‌اش به من مربوط نیست.

### بی‌غیرت!

بعد جوانک‌ها با آمدن سارا دست از سر حسین برمی‌دارند و شروع می‌کنند به فارسی اندربابِ اصالتِ بکارت و پاکدامنی سخن‌پراکندن و مسخره کردن.

سارا حسین را در فکر می‌یابد:

در این دو/سه دقیقه چه می‌تواند شده باشد؟

زخم‌واژه‌ی بی‌غیرت حسین را زخمی کرده است.

جوانک‌ها با صدای بلند از بازار آزاد زنان در غرب سخن می‌رانند و از واردات زنان پستی باکره، طبق سفارش مادر شوهر، بدون کاغذ.

بعد هم صحبت از غیرتی است که حسین ندارد و خودشان دارند و البته که به خود می‌نازند و... مضحکه.

حسین دیگر قورمه سبزی نمی‌خواهد. برای احترام به دوستش ساکت می‌ماند. دیگر از چه‌چهی خنده‌ی دو دوست خبری نیست.

حسین چه می‌تواند به این جوانک‌ها بگوید؟

صدای جوانک‌ها به گوش می‌رسد:

امسال مادر اصغر رفته خواستگاری. فیلمی هم از دخترک فرستاده‌اند امریکا. طرف شانزده ساله است. تا پنج ابتدایی خوانده است. دخترهای امریکایی خوبند، تجربه دارند؛ اما نه برای ازدواج! حسین در ذهنش دنبال تبیین واژه‌ی غیرت است.

روبه جمعیت:

غیرت این نیست که کسی را که دوست می‌داریم، باورش هم داشته باشیم. غیرت این نیست که انسان‌ها را بی‌کنجکاوی در زندگی گذشته‌شان بپذیریم. غیرت این نیست که به حریم ممنوعه‌ی کسی سرک نکشیم. غیرت این نیست که اگر کسی هوایی را که تنفس می‌کند با ما قسمت کرد، ممنونش باشیم. غیرت اصلاً پدیده‌ای امروزی و این جهانی نیست. وصله‌ای است ناجور که از اعماق قرون در متن جامعه رسوب کرده است. و بوی لجن کهنگی و

ماندگی‌اش در غرب هم انسان را به تهوع وامی‌دارد. انسان‌ها با  
تعدادِ همخوابگی‌هاشان ارزیابی می‌شوند.  
این تبیین آن جوانک‌هاست از بهای انسان!  
حسین پای خطِ مادر درددل می‌کند.  
مادر با خنده: می‌دانم که نتوانسته‌ای ساکت بمانی. هنگام ترکِ  
سالن به آنها چه گفتی؟  
با خنده: مطمئن باشید زنانی که برای شما پست می‌شوند،  
خیلی‌هاشان بخیه‌ای‌اند!!  
و رنگ از روی جوانک‌ها پریده بود!

## میشود...

می‌شود امروز روزی باشد مثل يك روز تاریخی، مثلا سه شنبه، سوم اکتبر، روز وصل دو تکه‌ی آلمان به هم. می‌شود که تو هم اتفاقا از کار گل معاف باشی، و به کافه‌ای رفته باشی تا تاریکی تعطیلی گورستانی این دهکده‌ی کوچک را روشن کنی. می‌شود کسی هم با تو آمده باشد که هنوز نفهمیده‌ای چرا همیشه با توست و از جانت چه می‌خواهد؛ تا طبق معمول با حرافی‌های هزار و چهار صد ساله‌اش سرت را بخورد.

می‌شود در يك میز آنطرفتر دو چشم سبز نشسته باشد که از تمام وجودش شادابی و بوسه لب‌پر بزند. حتما می‌تواند نیم‌رخ نشسته باشد و تمام‌نما به چشمان ترسان تو خیره شده باشد. می‌تواند کسی را هم همراه آورده باشد که در خاطره‌ی رنگ‌پریده‌ی تو زیر برق نگاه تمام نشدنی‌اش تحلیل رفته باشد. می‌تواند حتما ریشش را هم اصلاح نکرده باشد و می‌تواند با دو چشم تبادارش تو را به میهمانی دوست داشتن دعوت کند، و تو فقط برای این‌که سال‌هاست به گرو رفته‌ای، جرات نکنی این نگاه آبی بارانی را به لبخندی میهمان کنی.

اتفاقات دیگری هم می‌تواند بیفتد. مثلا این‌که نه این مرد اجاره‌دار کنار دستت نشسته باشد، و نه آن زن مزاحمی که معلوم نیست چرا سر آن میز طلایی نشسته است! شاید هم بشود که چهار چشم تشنه آنقدر در هم گره بخورند که دنیا در نظرشان زیر آب برود. حتما می‌شود که هر دوی این چشم‌های بارانی منتظر لحظه‌ای باشند تا با هم قهوه‌ای بنوشند و گپی بزنند.

شاید هم بشود که مرد اجاره‌دار یا مثلا شوهرت نگاهت را تعقیب نکند و تو مجبور نباشی در لحظات نادری که آن دو چشم بارانی چشم در چشم می‌دوزد، محوطه‌ی تراس جلو کافه را دور بزنی که یعنی: چی گفتی؟

حتا می‌شود که آن نگاه بارانی پُر در آورد و در غیبت آن دو چشم لوچ و جاسوس سر میزت بیاید و بگوید: از تو خوشم می‌آید. و تو هم بگویی: وقت داری همدیگر را ببینیم؟

اتفاقات دیگری هم می‌تواند بیفتد. مثلا می‌شود روز بعد، بعد از کار گل، تنها به همان کافه بروی و همانجایی که آن نگاه بارانی نشیمن خوش‌ترکیبش را گذاشته بود، بنشینی و بعد از بیست و چهار ساعت حرارت تنش را به درون بکشی. حتا می‌شود که او هم همانجا بی‌مزاحمی نشسته باشد، و بی آن که حتا نیازی به حرف زدن داشته باشد، به چشمانش میهمانت کند، یا آنقدر تند و تند حرف بزند که در تنهایی بعدی‌ات يك کلمه از حرف‌هاش یادت نیاید. می‌شود حتا بوی عطر تن بارانی‌اش را تا نزدیک تو پائین بیاورد تا گونه‌ات را ببوسد و تو این بوی سحرآمیز را در تنت فرو بکشی و تا قرار بعدی نشئه‌ی رایحه‌ی دلپذیرش باشی.

یا شاید برای جمعه شب، ساعت هشت شب به بهانه‌ای آن زن مزاحم را دست به سر کند و با تو دم در سینمای قدیمی شهر که حالا فقط پاتوق عشاق قدیمی شهر است، فراری بگذارد. می‌شود که تو هم تمام جمعه را به عشق بوسیدن آن دو چشم بارانی بوتیک‌ها و سلمان‌های شهر یخ زده‌ات را دور بزنی. حتا می‌شود که مردك اجاره‌دار را از خانه‌ات بیرون کنی و آزاد آزاد سرت را روی شانه‌اش بگذاری و تا خود یونان، کشور آفتابی محل تولدش صفا کنی.

می‌شود که زن همراهش، خواهرش، مادرش یا مثلا همکارش باشند و نه کسی که او هم در خیالش این نگاه بارانی را احتکار کرده است.

حتا می‌شود که تمام قراردادهای دنیا، مثلا قرارداد خرید و فروش انسان‌ها لغو شده باشد و زن‌ها بتوانند بی آن که نگران ترس‌هاشان باشند، کسی را دوست بدارند. و همین هفته درست روز سه‌شنبه که دو آلمان پس از پنجاه سال جدایی به هم رسیدند، تو هم خودت را از این قراردادهای تمام‌نشده‌ی و مرگ‌آور رها کنی و فقط

با باور عشق پیمان ببندی. بعد هم آن دو چشم بارانی را در احتکار عشق تا امتداد عشق از آن خود کنی و تن بارانی این دو چشم جذاب را در تمام لحظه‌ها به درون بکشی.

می‌شود وقتی که از پله‌های دانشکده‌ات بالا می‌روی، خودش را به تو برساند و به جای کلاس رفتن به پارک ساعی دعوت کند و در فقدان پاسدار، حتا در ذهن مه‌گرفته‌ات اولین بوسه‌ی خواستنی را تجربه کنی.

خیلی چیزهای دیگر هم می‌شود. مثلا می‌شود که حوصله‌ی شوهر اجباری‌ات سر رفته باشد و به جای این‌که ور دلت بنشیند و به جانت نق بزند، با چند یار غار به تایلند رفته باشد تا انتقام برودنت را بگیرد و خودش را در آغوش وزارت جلب توریست آن کشور بی‌نفت از راه سکس هلاک کند.

شاید هم بشود که سفرهای مخفیانه‌ی مثلا کاری‌اش از راه سنگاپور به تایلند به مرضی دچارش کرده باشد که تتمه‌ی عمرش را که چندان هم دراز نیست، از ناشناخته‌ترین مرض خوشگذرانی تحلیل برود.

حتا می‌شود که رفیق‌ه‌اش جوابش کرده باشد و مجبور شده باشد دست‌بندی را که برای معشوقه‌اش خریده بود، به تو هدیه کند. می‌شود که کاملا اتفاقی زن فالگیری در يك سلمانی زنانه‌ی ایرانی، راز دست‌بند برگشت خورده را برای تو فاش کند؛ اما در چشم تو مهم نباشد که این زن فالگیر دست‌بندت را قبلا دست زن دیگری هم دیده است.

یا مثلا آن دو چشم بارانی هنگامی که در کافه‌ای لب رودخانه نشسته‌ای تا نگاهش را بروی کاغذی جاودانه کنی، بی آن که نیازی به پرسیدن داشته باشد، دستش را روی شانوهات بگذارد و بعد به شراب سرخی و چشمانش میهمانت کند. می‌تواند حتا این شرابخواری درست زمانی باشد که مردك اجاره‌دار زیر باران سرم و سرنگ آن مرض وارداتی تحلیل رفته باشد.

شاید هم زمانی برسد که دیگر در این کشور سرما و سردی انسان‌ها تبعیدی دین حکومتی نباشی و مجبور نباشی با زبان بیگانه‌ای که حتا ترانه‌های شاعرانه‌اش هم با مارش نظامی گره خورده است، بگویی: دوستت دارم.

شاید هم بشود که مرد اجاره‌دار، صبح، ساعت هفت صبح به خانه برنگردد و تو عرضه داشته باشی در خانه را قفل کنی و راهش ندهی و پدري هم نباشد که مجبورت کند، مردك را فقط با كفن سفيد ترك کنی.

می‌توانی به جای این‌که به بیمارستان بروی و ناله‌های تمام نشدنی مردك لوچ را دوره کنی، در يك تابستان داغ و تب‌دار، بی‌ترس و بی‌مزاحم ساعت‌ها روی شن‌های ساحلی دراز بکشی و به تن داغ آن دو چشم بارانی فکر کنی. حتا می‌شود مجبور نباشی شب‌ها خودت را به خواب بزنی تا فرصتی برای اندیشیدن به خوشبختی داشته باشی. باور کن خیلی اتفاقات دیگر هم می‌تواند بیفتند. مثلا می‌شود که همان قدیم‌ها مجبور نشده باشی غریبه‌ای را به ضرب اجبار پدر يدك بکشی و می‌شود که در نبود عشق، چشمت همیشه دنبال چشمانی عاشق پرپر نزند.

حتا می‌شود که دوباره در آن کافه‌ی خاکستری نشسته باشی و آن دو چشم بارانی، به جای میز بغلی کنار تو نشسته باشد و دست‌های گرمش را روی دست‌های تو بگذارد و صدای خنده‌های شاداب‌تان سر همه‌ی میهمانان کافه را برگرداند. حتا می‌شود که دستش را زیر چانه‌ات بگذارد و تو را به سوی خودش بکشد و لب‌طلائی‌اش را در میان لب‌های تشنه‌ی تو گم کند. بعد هم، همه‌ی آن‌هایی که آنجا نشسته‌اند، دست بزنند به خیال این‌که دو یار - شاید پس از قرن‌ها جدایی - به هم رسیده‌اند.

خیلی چیزها می‌تواند بشود، اما... نمی‌شود. فقط باید به بیمارستان بروم.

سوم اکتبر سال ۲۰۰۰

## چیزی مثل تناتر ملانصیرالدین!

هنرپیشگان بدون ترتیب اجرای نقش: کریم، هادی، مهدی، بهمن، نادره، زبیده.

مهدی تلفنی گفت که مجاهدین برای چندمین بار علنا و از طریق نشریه‌شان ما را به قتل تهدید کرده‌اند. بعد هم با خنده گفت که هنرپیشگان [یعنی محکوم به مرگ‌ها] به ترتیب اجرای نقش ما هستیم؛ همان‌ها را که در بالا نوشتم.

کپی فحش نامه را که فرستاد، پشتش نوشته بود: این هم کپی نشریه‌ی مجاهد. خوردی؟! آدم زن باشد، فمینیست باشد، این همه فعال باشد، بعد به او نمره‌ی آخر بدهند! بجنب تا دیر نشده و قطار حرکت نکرده! باید کاری کنی! نمی‌دانم چطور، کاری کن که خودت را به دیگران [یعنی نفرات مذکر] برسانی.

این تهدید به ترور بهانه‌ای شد برای این نمایشنامه‌ی کمدی. نمایشنامه‌ای از یک نمایشنامه‌نویس آماتور که در همه‌ی زمینه‌ها آماتور است. انگاری در زنده بودن هم آماتور است و مردن و ماندنش به فرامین رهبر شوخ طبع زیر ابرو برداشته‌ی ساکن بغداد بستگی دارد!

صحنه: در شش اتاق شش در چهار. در چهار گوشه‌ی اروپا. هفت نفر گوشی تلفن بگوش دارند با هم حرف می‌زنند. یکی از آن‌ها ضبط جیبی‌اش را گذاشته کنار بلندگوی تلفن و دارد ضبط می‌کند. هادی از همان اول خودش را کنار می‌کشد. او معتقد است که دیکتاتور‌ها را باید ریشه‌ای زد، با اطلاعاتیه و بیانیه طوریشان نمی‌شود.

نام‌ها همه اصلی‌اند، چون مدت‌هاست لو رفته‌اند. هیچ هنرپیشه‌ای اسم مستعار ندارد.

کریم همیشه جز می‌زند مطلب جدیدی برای نشریه‌اش پیدا کند. این تهدید به قتل برای کریم دستاویز تهیه‌ی یک مطلب جدید است. کریم جر هم زیاد می‌زند. قبل از این که گوشی به دستش بیاید، مادرش می‌گوید که:

دخترجان، کریم رفته میهمانی.

مهدی هیچ وقت نیست و پسرش جواب تلفن را می‌دهد. حتما دارد کار گل می‌کند. مهدی از همه بیشتر حرص و جوش می‌خورد. بهمن مثل همیشه خونسرد است و با پنبه سر می‌برد. او تلفن دستی به دست از این اتاق به آن اتاق می‌رود. گاهی هم سری به بالکن می‌زند. پسرش مرتباً دستش را می‌کشد و با صدای ریزی که چندان واضح هم نیست، می‌گوید: بابا فوتبال داره. بیا نگاه کن!

وسط تماس نیمرووی من روی اجاق می‌سوزد. صدای زنگی که می‌شنوید از همسایه‌ی آن طرفی است که از بوی سوختگی خفقان گرفته است.

بهمن خیال می‌کند من فمینیستم؛ برای همین هم آشپزی بلد نیستم.

مهدی قبل از تماس چند ساعتی با اینترنت مشغول بود. تلفنش مرتب اشغال می‌زد.

کریم مرکز خبر است. سردسته‌ی اشرار. حکم او یازده سال است بریده شده.

هادی دوست دارد کار تئوریک بکند؛ با این همه بندِ برادر را بدجوری آب می‌دهد. من هم گوشی به دست منتظر فرمان مرده‌ای نشریه‌ام که چه کار کنم! ضعیفه‌ها که قدرت تصمیم‌گیری ندارند. ضعیفه‌ها فقط عامل اجرایی‌اند. رهبر بالای سرماست. ما در رهبر نوب می‌شویم؛ البته اگر لیاقتش را داشته باشیم!

مهدی باید بداند که در دنیای مردانه‌ی آنها ما زن‌ها فقط می‌توانیم از مردها اطاعت کنیم. در اطاعت محض است که به جانشینی رهبر منصوب!! می‌شویم .  
فکرهای بد بد نکنید! دیگر نمی‌شود روی دست مریم، مهر تابان بلند شد و انقلاب ایدئولوژیک کرد. باید کار تازه‌ای کرد. این جور زن و شوهر به هم پاس دادن از مد افتاده. باید سقف بالا بلندتری در فدا ایجاد کرد! باید سقف شکست؛ حتا اگر سقف مستراح باشد!

نادره: بچه‌ها کنفرانس کار تلفنی، برای چاپ در نشریه، کریم هلند، هادی هلند، بهمن آلمان، مهدی آلمان.

حاضر

حاضر

حاضر

غایب

نادره: کی گفت مصاحبه نمی‌کند؟

هادی: من بودم. من حوصله‌ی این قرتی بازی‌ها را ندارم. [و تق، گوشی تلفن را می‌گذارد.]

دوباره شماره‌ی هادی را می‌گیرم.

هادی: بله؟

نادره: می‌دانی که مجاهدین ترا تهدید به قتل کرده‌اند؟

هادی: بگذار هر غلطی می‌خواهند بکنند!

و دوباره گوشی را می‌گذارد.

کریم: ولش کن! چی می‌خواستی بگی؟

مهدی: سعید شاهشوندی را در هامبورگ کتک زده‌اند.

بهمن: خُب که چی؟

نادره: کتبی هم حکم قتل ما را برای چندمین بار داده‌اند.

کریم: ای بابا. خُب دیگه چه خیر؟

نادره: یکی از امریکا زنگ زده که شاهسوندی بعد از کتک خوردن با رادیو لس آنجلس مصاحبه کرده.  
بهمن: کتکش را این جا می زنند، صداش آنجا در می آید؟  
مهدی: اطلاعیه بدهیم محکومش کنیم!  
کریم: کی را؟ سعید شاهسوندی را؟  
لهجه‌ی آذری کریم شنیدنی است.  
مهدی: ممکن است ما را هم بزنند.  
بهمن: به زن‌ها کاری ندارند.  
نادره: از ماشین کشیدنش بیرون و زدنش.  
مهدی: با زن و بچه‌اش بوده.  
کریم: خوب که چی؟ بالاخره که را محکوم کنیم؟ این را یا آن را؟  
مهدی: نادره! گفته بودم اینقدر به پروپای اینها نیچ! بالاخره کار دستان دادی.  
کریم: ای بابا چکار می‌خواهند بکنند؟ اطلاعیه می‌دهیم. محکومشان می‌کنیم.  
نادره: بعد از کتک خوردن یا قبل از کتک خوردن؟  
بهمن: قصاص قبل از جنایت که نمی‌شود کرد.  
مهدی: تهدید به قتل کرده‌اند.  
کریم: کجا؟ در کدام نشریه؟ از این حرف‌ها زیاد می‌زنند.  
بهمن: می‌خواهند بقیه را بترسانند.  
کریم: ای بابا! فوقش می‌رویم بیمارستان.  
مهدی: عجب گیری کردیم‌ها؟  
نادره: بالاخره چه‌کار می‌کنید؟ اطلاعیه؟ اطلاع به پلیس؟ یا گازی چیزی توی جیب؟  
کریم: ای بابا ولش کن! خوب دیگه چه خبر؟  
مهدی: من هم می‌آیم کلن.  
بهمن: تو کلن که بیشترند.  
نادره: بچه‌ها جمع‌بندی کنیم!  
کریم: چی را؟ چیزی پهن نکردیم که جمع کنیم. خوب دیگه چه خبر؟

زبیده: چرا نمی‌گذارید من حرف بزنم؟  
بهمن: تو دیگه حرف نزن! اسم تو که نبود.  
زبیده: چشم نداشتی اسم مرا ببینی؟  
بهمن: من از اول با استخدام زبیده مخالف بودم.  
زبیده: من هم با استخدام تو مخالف بودم.  
مهدی: کی، کی، کی را استخدام کرده؟  
زبیده: کریم مرا استخدام کرده.  
مهدی: پول هم می‌گیری؟  
کریم: می‌شه تو کار مدیر مسئول دخالت نکنی؟  
مهدی: پول‌ها را یواشکی می‌گیری؟  
زبیده: تا کور شود...  
کریم: خوب بچه‌ها دیگه چه خبر؟ خبر مبری نیست؟  
مهدی: این همه خبر، خبر نیست؟  
کریم: خوب بچه‌ها دیگه چه خبر؟  
بهمن: من از اول با استخدام زبیده مخالف بودم.  
زبیده: من هم با استخدام تو مخالف بودم.  
مهدی: هیچ معلوم هست کی، کی را استخدام کرده؟  
نادره: کریم، زبیده را استخدام کرده.  
مهدی: حالا چقدر می‌گیرد؟  
کریم: فضولی موقوف!  
مهدی: من استعفا می‌دهم.  
بهمن: سر خودت کلاه می‌رود.  
نادره: چه کلاهی؟  
کریم: کلاه نمدی.  
بهمن: خلاق هرچه لایق.  
نادره: کی، لایق چی؟  
کریم: سعید شاهشوندی لایق کتک!  
مهدی: چرا از ترور حمایت می‌کنی؟  
نادره: جنگ مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک.

بهمن: تو هامبورگ...  
مهدی: از نشریه به ما فقط فحش می‌رسه؟  
کریم: سقف فدا را شکستی.  
مهدی: سقف جیبم هم شکسته.  
کریم: در ورودی نشریه تنگ است، در خروجی، گشاد گشاد.  
مهدی: یعنی چی؟  
بهمن: یعنی بفرما!  
مهدی: اگر انشعاب کنم کی با من می‌آید؟  
نادره: ما همه مدعی انشعابیم، منتها از راه آب.

تابستان ۱۳۷۷

## ما می‌خندیدیم!

جلو آئینه ایستادم. دست کشیدم به شکم، به سینه‌ها، آمدم تا گردن. موها را باز کردم، خرمائی بودند، خرمائی خرمائی. چشم‌ها را تنگ کردم. با انگشت گوشه‌ی چشم‌ها را کشیدم. شکلکی درآوردم. بعد دوتایی خندیدیم.

فریده آمده بود دامنش را کوتاه کند. دامنش زرد بود، زرد لیمویی. پارچه‌اش را با هم خریده بودیم؛ از مغازه‌ی آن پسرک یهودی که وقتی نگاهش به ما می‌افتاد، سرخ می‌شد.

می‌خندیدیم و می‌رفتیم تو. چند طاقه پارچه را ولو می‌کردیم روی پیشخوان مغازه‌اش. لرزش دستش را می‌دیدیم. باز می‌خندیدیم. این به من می‌آد؟

این چطور؟

پارچه‌ها را بیشتر ولو می‌کردیم. این به شما خیلی می‌آید. فریده را نشان داده بود. بعد يك قواره پارچه‌ی دامنی خریدیم.

مادرش سلام و علیکشان را بلد بود. از جلو بزازای که رد می‌شدیم جودی بلغور می‌کردیم. صبح‌ها می‌دیدیمش. کت و شلوار می‌پوشید. پیراهن یقه آهاردارش خفه‌اش می‌کرد. هفت و نیم صبح، در مغازه‌اش باز بود. ما می‌خندیدیم.

سینه‌هام سفت بود. سفت سفت. از زیر هر لباسی می‌زد بیرون. دست می‌کشیدم به تنم. بس کنید دیگر! سینه‌ی فریده کوچک‌تر بود.

پسرا می‌میرن واسه‌ی این سینه‌ها. کاش مال منم مَث تو بود. باز می‌خندیدیم.

کمرش باریک بود. موهای بلند خرمایی‌اش را رنگ می‌کرد تا روشن‌تر شود. چشم‌های خوش حالتش همیشه ریمل داشت. هرشب سرمان را می‌پیچیدیم و با بوی تافت می‌رفتیم سر کلاس.

دخترهای کلاس چادری بودند. آن‌هایی هم که نبودند، امل بودند. نمی‌دانم چرا به آن‌ها امل می‌گفتیم؛ اما می‌گفتیم و می‌خندیدیم. معلم هندسه فضایی که می‌آمد، شش دانگ همه را دید می‌زد. روپوش آرکمان را بالا می‌کشیدیم، تا جوراب نازکمان را ببیند! آقای سلطانی وسط سی‌تا دختر تودل بروی شیرازی گرمش می‌شد. عرق می‌کرد. می‌خواست قضیه‌ی خط مماس در نقطه‌ی تماس بر شعاع عمود است را ثابت کند، نمی‌شد. خفه می‌شد. پنجره را باز می‌کرد. ما باز می‌خندیدیم.

زنگ که می‌خورد - انگار که از زندان - در می‌رفت. توی راهرو مدرسه، دوره‌اش می‌کردیم. یکی می‌رفت جلو. خیلی جلو. از عقب هلش می‌دادیم تو سینه‌ی آقا دبیر. بعد در می‌رفتیم. باز می‌خندیدیم.

برای پسرهای خیابان اسم گذاشته بودیم. پسرهای مدرسه‌ی محمد رضا شاه خوشگل بودند. پای یکی‌شان مثل گازانبر بود. یکی‌شان شکل میمون بود. محمد از همه خوشگل‌تر بود. مغرور هم بود. دنبال دخترها راه نمی‌افتاد. متلك هم نمی‌گفت. می‌ایستاد سر راه. به دیواری تکیه می‌داد. نگاهمان می‌کرد. به او می‌خندیدیم. به همه چیز می‌خندیدیم؛ به قوانین کم‌دی پدر که از کوچه می‌آورد؛ به پدر که دوستان داشت؛ به پدر که نمی‌دانست چه می‌خواست.

جلو آینه بودم که در زدند. فریده باید می‌رفت. مادرش نگران می‌شد. هفت تا زاییده بود و باز هم حامله بود: زاییدن گناه زن را پاك می‌کند.

برای همین هم می‌زایید.

نمی‌دانم آن پیرمرد اکبیری مردنی آن همه بنزین را از کجا می‌آورد؟!

ما دوست پسر نداشتیم. دخترهای شیرازی چادری هرکدام دوستی، فامیلی، نامزدی، کسی را داشتند. اگر کسی دوست پسر نداشت، بد می‌شد. چیزی نداشت برای بقیه تعریف کند.

دلمان غنچ می‌زد انگشتمان را به انگشت کوچک یک پسر خوشگل گره بزیم و برویم کافه کاپری بستنی بخوریم؛ یا تو سعدی قدم بزیم؛ اما نمی‌شد. همه جاسوس بودند. همه‌ی عالم خبرچین بودند. معلوم نبود پدر از کجا خبردار می‌شد!

سرور نامزد پسر عمه‌اش بود. با هم می‌آمدند دم مدرسه. انگشت کوچک هم‌دیگر را می‌گرفتند. سرور سرش را می‌انداخت پائین. سرخ می‌شد. پسر عمه تا سر سرور را پائین می‌دید، بقیه را دید می‌زد. به سرور می‌گفتیم.

دیگر منتظرش نمی‌شد. چادرش را سرش می‌کشید و با بقیه راه می‌افتاد سمت گود عربها. ما هم می‌رفتیم زنده تا اتوبوس مدرسه‌مان بیاید.

سرور را دوره می‌کردیم. یکی می‌گفت:

دست پسر عمه را زنیور زده، اگه گفتین کجا؟

آن یکی می‌گفت: تو سینما!

فتانه می‌گفت: بچه‌ها نمی‌دونین پستونام چقدر گنده شدن؟ آخه

پسر عمه... ماساژ...

سرور سرخ می‌شد. سرش را می‌انداخت پائین و می‌رفت. ما می‌خندیدیم. به سوراخ دیوار می‌خندیدیم. به سبیلی که شاه نداشت، می‌خندیدیم.

ستاره‌ی رختشوی معلم تعلیمات دینی شده بود. خرمقدس بود. طشت را می‌گذاشت لب حوض، تو حیاط، صابون گلنارش را می‌مالید به رخت‌های یک هفته مانده، چنگ می‌زد. گره‌ی چادر گلنارش را محکم می‌کرد: خانم، والله گناه داره، خدا را خوش نمیاد! بده فرشته با پای بی‌جوراب می‌ره بیرون!

مادر یاد جوانی‌هاش می‌افتاد: جوونن، ولشون کن!

ستاره، پشت دست پینه بسته‌اش را گاز می‌گرفت. از جهنم می‌گفت. ما می‌خندیدیم.

جهنم جایی بود مثل دزفول که زمستان هم می‌شد لخت بیرون

رفت.

از جهنم نمی ترسیدیم. تو جهنم گوگوش و هابیده بودند.  
از آخوند بدش می آمد. روز عاشورا می رفتیم تماشای دسته.  
نگاهی به مادر می کرد. لبخندی می زد و می گفت: خانم، اون علم  
بزرگه!

مادر سرخ می شد. می خندید. چادرش را می کشید رو  
صورتش تا نبیند که می خندد.

ورود آخوند به خانه ممنوع بود. چشمش که به آخوند  
می افتاد، تف می کرد، کفاره می داد، بسم الله می گفت. انگار جن دیده  
بود. اجازه نداشتیم روضه و سفره برویم. دریا و استخر هم  
نمی رفتیم. برای همین هم حوصله مان سر می رفت.  
برای سلامتی ما اربعین ها نذر داشت. شله زرد می پخت.  
آشپزی می کرد.

مادر اما شازده خانم بود. خواهرهاش حسودیشان می شد:  
سهیلا بیوه بوده، مجید پسر.

پدر لباس های همه را اطو می کرد.  
ستاره ظرف می شست، شیشه پاک می کرد، جارو می کرد.  
رخت می شست. کهنه های بچه می شست.  
زایمان مادر که نزدیک می شد، مرخصی می گرفت. مواظب  
بود که اذیتش نکنیم.

بقیه از حسودی می سوختند: سهیلا، مجید را جادو کرده!  
خاله دعا گرفته بود که جادوی مادر را باطل کند. جادو را  
یواشکی کاشته بود پای درگاهی اتاق خواب مادر.  
مادر دیگر به خانه راهش نمی داد.

خانه پر از گل سرخ بود. پر از گل های یاس. عصرها که از  
سر کار برمی گشت، حیاط را آبپاشی می کرد. قالیچه های ترکمنی اش را  
پهن می کرد توی ایوان:

یک چای به بابا می دهی؟  
دلکش می خواند که چای می ریختم.  
ترسون ترسون

پرسون پرسون  
با فرهاد سر تلمبه زدن مسابقه می‌گذاشتیم. حوض باید پر  
می‌شد.

عصرهای تابستان کارمان بود. خنک که می‌شد، راه می‌افتادیم  
توشهر. می‌رفتیم پیش خانم شیرازی، خانه‌ی فخری؛ به تخمه  
شکستن و خندیدن.

مادر خوشش نمی‌آمد. اگر به خاطر پدر نبود، عید هم به  
دیدنشان نمی‌رفت. هر وقت می‌دیدشان، می‌ترسید. می‌ترسید نظرش  
بزنند. وقتی خواهرش پیش رمال می‌رفت، از فامیل شوهر چه  
انتظاری داشت؟

مادر فریده، هنوز احساس گناه می‌کرد. دلش غنج می‌زد که  
باز هم بزند.

پیرمرد، هنوز بنزین داشت. حالا گناه زن دیگری را  
می‌شست. نمی‌شد خودش را حرام يك يائسه‌ی از کار افتاده کند. خدا  
خودش خواسته بود. حتما حکمتی تو کارش بود!

علم معروف گردن پدر را شکسته بود. دیگر کسی نمی‌خندید.  
دیگر کسی نبود که لباس مادر را اظو کند؛ کسی نبود که خانه بماند  
تا ادیتش نکنند؛ کسی نبود عشق و شادی نثارش کند.  
خنده با پدر رفته بود زیر خاک.

مادر راه قبرستان را یاد گرفته بود. راه زندان را هم یاد  
گرفته بود. گاه که می‌آمد خانه، پایش را دراز می‌کرد. نگاهی به  
تاقچه می‌انداخت؛ به عکس خاک‌گرفته‌ی پدر، به بوسه‌ی خندان همه  
که دورش را گرفته بودیم.

دیگر از جادو نمی‌ترسید. حالا همه جا جادو چال کرده  
بودند. همه دعا می‌نوشتند. همه سرکتاب باز می‌کردند. همه استخاره  
می‌کردند.

جادو...

میمون و گازانبر و محمد و فریده دیگر نبودند. ژیل و بیژن و فرهاد و شیرین هم نبودند. رستم و سهراب هم نبودند. مارها قد می‌کشیدند. خون و لجن بهشان می‌ساخت. مغز، حالشان را جا می‌آورد. قد کشیده بودند. دور کمرها چنبره می‌زدند. نیششان تیز می‌شد؛ تیز تیز.

من هنوز می‌خندیدم. به آقای سلطانی که وزیر و وکیل شده بود؛ به پسرک خوشگل یهودی که زندانی شده بود؛ به آن مغازه‌ی بزازی که درش را گل گرفته بودند.

پاسدارها در خانه‌اش تکه‌ای پارچه‌ی زرد پیدا کرده بودند که قابش کرده بود؛ از جنس دامن فریده که باهم خریده بودیمش.

پارچه‌ها را پهن می‌کردیم رو پیشخوان مغازه‌اش:

این به من می‌آید؟  
این به شما بیشتر می‌آید.

دیگر کسی خنده‌ی مادر را نمی‌دید. خنده‌ی پدر در قاب عکس روی دیوار خاک شده بود. خنده‌ی مادر لب تاچه پرپر می‌زد. خنده‌ی پسرک یهودی محو شده بود.

من گم شده بودم؛ ته مرداب گم شده بودم؛ اما هنوز می‌خندیدم. به عشق...

پدر فریده هنوز بنزین داشت. بنزینش تمام نمی‌شد. مسجد محل بنزین می‌داد؛ بنزین مجانی... زن...

## نازن!

نگاهی به پاهش کرد. کفش نداشت. شانه‌ها را بالا انداخت:  
این همه آدم تو دنیا پابرهنه‌اند. یکیش هم من.  
خنده‌اش گرفت. یاد صادق قطب زاده افتاد:  
بیچاره صادق. می‌خواست برای پابرهنه‌ها...  
چشمش تو پارکینگ تاکسی‌ها به سیامک افتاد. سیامک پشت  
فرمان سرش را به بهانه‌ی خواندن آگهی خم کرد.  
آقا سیا، حالا دیگه تحویل هم نمی‌گیری؟  
نه والله آق رضا، جون شوما ندیدمت.  
سرش را انداخت پائین و رفت: نالوطی!  
یاد فرشته افتاد. چه پوستی...  
خانه که می‌رفت همه چیز آماده بود. زرشک پلو با...  
نازن!  
بختک که آمد همه چیز خراب شد.  
لباس سورمه‌ای فرشته را از بالا تا پائین جر داده بود. فقط  
یک کشیده...  
توخانه هم روسری سرم کنم؟  
برادرهام...  
نازن نمی‌فهمید؟!  
تو دانشگاه دیده بودش. رفته بود مشهد نذر کرده بود:  
نازن!  
اسم پسرم را می‌گذارم حسین، دختره را لیلا، به اسم لیلا  
خالد...  
نازن!  
رفت در دکان مهرگانی  
جعفر آقا کیهان او مده؟  
نازن!

گذاشت رفت. همه به دیدنش عادت کرده بودند. دلشان برایش  
می سوخت. دلشان برایش نمی سوخت.  
یکی گفت: آنقدر زَنَك را زد...  
سام علیکم آق رضا، مخلصم.  
نالوطی ها، آدامس گیر آوردن!  
کدوم مجله نوشته بود؟  
نازن!  
برنج داری؟  
خانه اش کجا بود که برنجش باشد؟!  
رفت سر ایستگاه. ایستاد. چه فرقی می کرد؟ وقتی هدفی  
نداری مهم نیست از کجا شروع می کنی!  
هدف، وسیله، کس شعر!  
این نالوطی ها کجا رو گرفته ان؟  
دستاش تو جیبش بود. کفش نداشت. کفش می خواست چه کند؟  
کفش مال کسی است که خانه دارد، زندگی دارد، چراغی...  
نازن!  
همه چیز را خراب کرده بود. از دست زنش دیوانه شده بود.  
اینطور می گفتند. چند ماه تو مرهایم زنجیرش کرده بودند.  
خوبش شد! دیگه غذا هم نمی پخت!  
نازن، می گه برو سوسیس بخور!  
شب عروسیش چقدر رقصیده بود. چقدر آن اولها خوب بود.  
چقدر با هم خوب بودند. خارجه...  
همش زیر سر این پری جاکشه!  
بگو زن چکار داری؟ دفعه ی اولش که نبود. خودش خوب  
می شد. به تو چه!  
نازن!  
پسرش بزرگ شده بود.  
اگر يك دفعه دیگه مامانو زدی، با من طرفی!  
نامرد!

بابا من دیگه شانزده سالمه، به شما مربوط نیست!«  
کاش می‌ماند همان‌جا، مادرش گفت آواز دهل...  
نازن!  
همسایه‌ها پلیس آورده بودند.  
اگر پری بهشان نسپرده بود!  
سریا نشست. دستش را گذاشت رو زمین. خنده‌ای کرد.  
خوب حالا جناق بشکنیم؟  
با من بابا، با من!  
نازن!  
همه‌ی چراغ‌ها خاموش بود. چراغ قدرت، تمکین...  
دندان‌هایش، مروارید، چشم، سفید، بلور...  
انگار مادر حق داشت.  
مادر کجایی بدادم برسی!!!  
نشست رو زمین. شلوار از کمرش پائین‌تر بود. نفس فرشته  
را روی صورتش حس کرد. گرمش شد. گرم گرم.  
این آخری‌ها راه نمی‌داد، نازن!  
خیلی گرمش شده بود. نمی‌توانست خودش را کنترل کند.  
پیرزنی که از آنجا رد می‌شد، دماغش را گرفت. یکی رفت  
پلیس خبر کند.  
مرهایم.  
ولم کنید، رفته، دیگه نزدمش.  
آمیولانس یک تزریق اضطراری کرد.  
چشم‌هایش افتاد رو هم.  
جعفر بود و محمد رضا، همکلاسی‌های دانشکده، کمی حرف  
سیاسی، یک پیک.  
بریم صفا!  
زیادی بهش رو می‌دی، درس خونده که خونده. زن زنه!  
نذار بره کار کنه! اگر یکی دیگه رو دید؟  
نازن!

جعفر چهار تا خواهر داشت، همه ترشیده، نمی‌گذاشت درس بخوانند. با چادر می‌آمدند دم در. سلام و علیک هم نمی‌کردند. پسرم خوشگله. همهی دخترها عاشقش. چرا باید خودشو پای یه زن حروم کنه؟

مادر جان! نجابت فقط برا زناست.  
از آقا [علی] پرسیدن، چرا مردها چندتا زن ... فقط یکی...  
لگنی آورده بود... هرکدام زن‌ها يك کاسه شیر... حالا باید شیر خودشان را...  
بقیه‌اش یادش نبود. کاسه‌های پر شیر چه شده بود؟ علی چه کرده بود؟ چرا باید زنها را زد؟  
داد کشید: مادر!

بیمارستان بود، بیمارستان که نه، بیمارستان روانی بود. دست‌هاش را بسته بودند به تخت. چشم‌ها را باز کرد.  
بعضی وقت‌ها بیخودی هم که شده زهر چشمی نشونش بده!  
هم واسه خودت خوبه، هم برا اون!  
کتک زدن عادتش شده بود. اوایل دلش می‌سوخت. بغلش می‌کرد، عذر می‌خواست. بعدها مست می‌کرد.  
کاش مانده‌بودم! ایران، زن‌ها، چادر، خانه...  
کاش نمی‌گذاشت لیلا مدرسه برود!

صبح‌ها، ساعت هشت، دکتر بخش برای معاینه می‌آمد. آن‌هایی که حالشان بهتر بود معاینه‌شان هفتگی بود. پرستارها همیشه آماده بودند. همه‌شان هم مرد بودند.  
دفعه‌ی اولش نبود که می‌رفت مره‌ایم. داروهای آرام‌بخش را که تزریق می‌کردند، حالش بهتر می‌شد. بهتر می‌توانست گذشته را به یاد بیاورد؛ اما حرف نمی‌زد.  
تکیه کلامش شده بود:

نازن!

نالوطی!

نامرد!

مادر کجایی؟

مادر حق داشت: این‌ها لقمه‌ی ما نیستند.  
بیست روزی ماند. یاد گرفته بود حرف نزنند، تا ولش کنند.  
ولش که می‌کردند، نان نداشت بخورد. پای برهنه تو شهر پرسه  
می‌زد. بیشتر، تو ایستگاه تاکسی‌ها، راه آهن. یک وقتی هم خودش  
تاکسی داشت.

اون قدیم ندیم‌ها...

نازن!

ولش کرده بودند تو خیابان. دیگر عادت کرده بود. جیبش را  
پر می‌کرد و از بیمارستان می‌زد بیرون. می‌رفت دم ایستگاه  
تاکسی‌ها، نالوطی‌ها را ببیند: نالوطی‌ها!  
آقا سیا حالا دیگه تحویل هم نمی‌گیری؟  
سیامک کفر می‌گفت. به یک دیوانه چه باید می‌گفت؟  
همه‌تون مثل همین.  
همه‌تون.

خونه دارین.

این اواخر دیگه راه نمی‌داد.

دوباره نشست زمین.

رفته بود به دختره درس تجدیدی بدهد. دستش را انداخته بود  
دور گردنش.

دوباره گرمش شد. باز نشست زمین.

دوباره مرهایم.

بیمه دیگه قبولش نمی‌کرد. می‌خواستند بفرستندش ایران.

وکیل داری؟

وکیلش کجا بود؟

به سفارت خبر دادند. یکی آمد بردش. لیست را گذاشته بودند  
جلوش تا اسم‌ها را بنویسد.

نوشت: نازن، پری، جاکش، مرهایم، حسین، لیلا، اصغر،

نازن.

دوباره گرمش شد.  
زنی با روسری از تو گیشه نگاهش کرد. چقدر شبیه فرشته  
بود. با همان روسری. باز هم گرمش شد.



